

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوا ئی!

قفتوس

فرزاد جاسمی

خزان و زمستان
۱۳۸۸

تقدیم به فرزندانم:
خرمک
مزدک
فرانک

ققنوس
فرزاد جاسمی
خزان و زمستان ۱۳۸۸

در دل آتش بیا ققنوس باش نی کرکسی
قوت از آتش بگیر نی خاضع هر ناکسی
همچنان چون شعله ها سوزنده و آزاده باش
تا به کی تسلیم طاعت سجده بنمودن خسی
نام انسان را نکن بازیچه ی آز و نیاز
خسرو این کهکشانی سعی بر گردون رسی
طاعت و تسلیم حیوان را نه زبید در مصاف
زندگی جنگست و این جنگ نکته ها دارد بسی
ای بشر ای گوهر معنی چه افتاده است ترا؟
تا به کی از خود جدا و تا به کی در بیکسی؟
خویشتن را جستجو کن جهل را از خود بران
اهرمن خویان به زنجیر تا بدانی خود کسی
شاهباز مُلک هستی را قفس ننگست ننگ
بر شکن هر نوع حصاری واگذار این کرکسی

خیز و مجلس را بیارای ای مه سیمین برم
تا تو بزم آرای مایی من خدا را کافر م
یک دو جامی ده جوانم کن به لبخندی ملیح
از لب آب حیاتی ده حیاتی دیگر م
دامنت بگشا که گردم بیخود از بوی بهار
با کمی ناز و کرشمه مرحمت آتش پرم
آتشم بر جان زدی زن شعله ها بر تار و پود
تا نمایم خاکیان را معجزات دلبرم
کن اشارت تا که اندازم سر اندر پای تو
گوی چوگان تو سازم دست افشان افسرم
تا به لاهوتت برم رقصان و پا کوبان و شاد
تا خدای عرش ببند دست مهرت بر سرم
گویمش ما را بهشتیست برتر از خلد برین
هم خداوندی کز او نی خوار بل نام آورم
پیش چشم خیره ی لاهوتیان افتم به خاک
سجده ها آرم به پیشت خاک پایت بر سرم
می نمی نوشم ز دست ساقی کوثر و حور
ملک هستی را نخواهم چون که هستی باورم
آتش سوزنده خواهم شعله ها بر جان و دل
از شعاع روی تو تا خود کنی خاکسترم

از چنگ توفان رسته ایم رانی چنین زارم چرا
از موج خون بگذشته ایم از چه ستم بر ما روا
گردون نه بتوانست مرا از اوج خود آرد به زیر
پیر فلک کی شد حریف، ماند بی اثر تیر قضا
من خود همانستم که تو خورشید و ماه پنداشتی
ناگه چه پیش آمد که رو از ما بگرداندی مها
شب در غم تا صبحدم بیدار می ماندی غمین
روز خیره چشمانت به در با خاطری محزون شها
رایج ترین سکه ها بودم ز زر رخشنده تر
بر گو چه پیش آمد که شد این سکه پیشت بی بها
پیدا نمودی سکه ای نایاب و بس شایسته تر
یعنی زبانم لال عشق، بازچه و بودی گدا؟
فریاد اگر اندیشه ات این بود و تا این حد دلیل
چون بهر دیناری توان عمری نمودن خود رضا
از پشت این فریادها خوش بر من و احوال من
چون نافروخته گشتم از گرداب حیلت ها رها
خواری کشم گر بعد از این میرم به تنهایی اگر
خشنودم و خرسند که سر ناکرده ای از تن جدا
عشقی که بر زر پایه اش بنیان نهادند از ازل
ننگی بود کاخر قند تشتش ز بامی پر صدا

سلطان بی همتای من فرمانروای جان من
سرچشمه ی امیدها عشق من و ایمان من
ماه شب افروزم تویی شید دل افروزم تویی
از تو شبانم روشنا بی تو فزون افغان من
لیخند روح افزای تو باغ بهاران من است
من زورقی بشکسته تو در یم بلاگردان من
گیسوی پُر عطر گلت بر دست و بر پایم کمند
سرو چمانی وز تو شد پر رونق این بستان من
از عطر دامانت مرا جان گنجدی در کالبد
بوی نفس هایت طبیب بر دردها درمان من
بی تو جهان ویرانه ایست نی جای آرام و قرار
آسایش گیتی ز تُست از تو همه سامان من
ما را به هجران چون نهی تا کی کشیدن انتظار
دریاب و از گرداب غم برهان تو جانا جان من

مرا زین پس دگر با تو نه عهدی و نه پیمان نیست
هر آنچه بودم از کف شد به تن فرسوده ام جان نیست
اگر که عاشقی اینست و رسم دوستی این سان
فدای شیوه ی دشمن که دائم فکر درمان نیست
سرم با تیغ خواهد زد و یا در بند و زنجیرم
تفاوت می نه بنماید وجودم را نگهبان نیست
به من اندیشد و هر دم مرا در خاطرش آرد
به سبک خویشتن ما را مدام در فکر مهمان نیست
بدانسان در ستیزی تو که گویی خصم مادر زاد
ستاده رو به رو قتلش ترا بی گفته فرمان نیست
نوازش ها کنی پنهان درون آستین خنجر
به چشمی هم زدن خونم به پای خصم ارزان نیست
مرام و مسلکت جانا شگفت انگیز و کم پیداست
نه در عهد قدیم مستور نه در آیات قرآن نیست
چنان تنهای تنهایم که اندیشیدن دشمن
دهد آرامشم گویی مرا جانی و جانان نیست
روان و روح ناشادست ازین بازیچه بودن ها
که نی زببنده ی حیوان و نی در شأن انسان نیست

نده بازی مرا کاین سر نه بازی
خورد از چون تویی اسباب بازی
تو خود بازیچه ای و دیگرانند
ز بازی خوردنت سرگرم و راضی
گشا چشمان و بنگر خود کیانند
مشاور مر ترا داور و قاضی
کدامین بزم را شمعی شب افروز
کیان پروانه اند گردت مجازی
ببین در آینه خود را و با خود
بکن خلوت دمی با سر فرازی
درون را خالی از بغض و عداوت
رها از کینه و هر گونه آزی
گذشته کن مرور حالت تو بنگر
تفحص ها به دور از صحنه سازی
یکی انسان رها از بند دیوان
پس آنگه خیز و کن آهنگ بازی

با من دل خسته چون، گر که مدارا کنی
جنگ و جدل تا به کی معرکه بر پا کنی
گفته ای از من ترا هدیه به جز غم نبود
گویمت آن به تلاش در ره فردا کنی
عشق من هرگز ترا نیست بخاطر عجب!
از پس عمری دراز مشقت چرا وا کنی
دوستی ات بوده است در پی سود و زیان
با سخنانی چنین در دل کی جا کنی؟
رفته ای و زندگی یکسره بر کام نوست
وقت رسیده است که ترک غصه ی دنیا کنی
گویی دروغست دروغ دشمن تو مردمند
پرسش من باز بجاست، از چه مدارا کنی
غیر برد سود خویش از چه تویی خام وی
در بر غیر از چه رو خویش تو رسوا کنی
مانده به کار توام گفته ی بگذشته را
چون و چسان بی خیال یک سره حاشا کنی
خدعه و نیرنگ اگر بوده به کارت فسوس
بر تو و احوال تو ابله چه غوغا کنی
عمر گران را هدر داده ای از بهر چه؟
با چه هدف کرده عزم بیهده سودا کنی
عهد شایبیت بشد عاشق زارت ز دست
دیر شده است تا دگر گم شده پیدا کنی
عقل نه بپذیرد این مردم فرزانه نیز
پیش سخن دان مباد قصه هویدا کنی

چاره چه باشد که شرم یکسره بنهاده تو
در پی هرزه دلت روز و شب افتاده تو
بیگانه قلب حزین دیده ی شب زنده دار
خوردن خون انتظار شک و گمان داده تو
این به کدام دفترست رسم کدام روزگار
تیغ زبانه به دم بیهده بگشاده تو
مرغ دلم را شکار بال و پرش غرق خون
زهر و شرنغم به جام در عوض باده تو
در عجبم چون به مهر خصم نوازی و غیر
نوبت مایی به جنگ حاضر و آماده تو
بر سر جان منست پایت و بیگانه را
هستی و جان میدهی بیغش و بس ساده تو
در بر بی مایگان خوار و ذلیل کنی
لیک به پیشم به آب خرقه و سجاده تو
روزن امید من باز ولی انتظار
نیست که گردی عیان در افق جاده تو

هدیه مرا نوع به نوع غصه و غم از چه روی
گر چه دلم سال هاست کرده بدین شیوه خوی
هر خر لنگ آیدت مرکب تازی به چشم
شرح محاسن دهی روز و شبان مو به موی
وانکه بود لایق و صد هنرش در کنار
هرزه گیاهیست ترا فاقد هر رنگ و بوی
روسپیان صاحب دانش و آزاده اند
وانکه نباشد چنین ابلهی از پشت کوه ی
آنکه فروشد مواد گرد سترگست و مرد
چون غم زن دارد و کودک و هم آبروی
دزد شرف دارد و حیثیت و اعتبار
بیش ز همچون منی بی شک و بی گفتگوی
مرد نبایست کجا؟ پرسد و تا کی ز زن
یک زن آزاده نیست برده و مخدوم شوی
سگ نکند زندگی با من مفلس که عمر
داده و دارم هنوز ضد ستم های و هوی
من ز شرف عاریم با همه بی غیرتی
باز نگردم ز راه سجده نه بر نا نکوی

جهان از علم و دانش روستایی
شد و هر کس تواند رفت به جایی
فرو ریخت مرزها و عالمی شد
بسی کوچکز از ردی ز پایی
رسانه شد مسلط بر همه جا
همگانی شدی هر نوع صدایی
خرافه شد هراسان، جهل و اوهام
سراسیمه ز هر سو خواند نوایی
ترک خورد پایه های دین و ایمان
به لرزه افتاد عرش خدایی
شیوخ آرایش لشکر ز هر سو
بسیج از جیره خواران خود سپاهی
که بر بندند ره این تازه وارد
خلایق چون گذشته در سپاهی
چه در مانده شدند ترفند دیگر
به خدمت تا ز نندی دست و پایی
بدادند سازمان لکاته ای چند
بسی بی آبرو، بی دست و پایی
به یک باره بشد کلثوم پریسا
خدیجه ماهرخ و شایسته گاهی
فرحناز شد رشید، فرزانه شیرین
رقیه شد نداء، سوگل فدایی
شب و روزان پلاس بودند در ده
به هر سو سر زنان همچون گدایی
به لعن و تهمت و دشنام گرفتند
هر آن کو ضد شیخ در داد ندایی

من از روز نخست دانستم ای مه، که ما را همراه و یاور نگردی
ترا نی باوری بوده است و زین پس، مقید بر کدام باور نگردی
ترا بیگانگی با عهد و پیمان، شده با آب و گل جانا سرشته
درون خاطر بگذشته ای غرق، حریف جهل نام آور نگردی
به پندار و خیالی کهنه از من، ربودی هستی و کردی حقیرم
بُدت با دشمنانم همصدایی، حقیقت را به حق داور نگردی
تبهکاری و دزدی و جنایت، مرا زبینده نیست انسانم آخر
به ظلمت کرده خو شب کور آسا، نکو با خسرو خاور نگردی
به زر اندیشی و در فکر دائم، محبت را کنی با زر گدایی
دو صد بار آزمودی عمر بگذشت، هنوز زین شیوه نا باور نگردی
ز عشاق جهان عاشق ترینی، مقابل چون نشینی با من زار
چه افتد فاصله خصمی و دشمن، خجل زین نقش شرم آور نگردی
شوی تسلیم مرگ بی بار و یاور، شبی تاریک و سرد و بی ستاره
گناه مردمان نیست مشکل اینجاست، که خود را نازنین یاور نگردی

این آخرین پیام است! حجت تمام کردیم
هم با خلیفه اتمام، هم با امام کردیم
سی ساله عدل شیخان، ما را نمود کلافه
دیدیم ز بس عدالت، فکر قیام کردیم
هر روزه روز محشر، دیدیم و لطف الله
بهر رضای یزدان، تیغ در نیام کردیم
شد در بهشت رهبر، ما را کمر خمیده
شیرین به یاد حلوا، پیوسته کام کردیم
حلقوم مافیا را، با نان سفره مان پر
بیچاره زن و بچه، محروم ز شام کردیم
آسوده شیخ و ملا، زاهد غنوده در خز
ما روز و شب پی نان، پَر پَر به دام کردم
هر روزه قتل و کشتار، هر لحظه ای شکنجه
بس سال ها به وحشت، عمری تمام کردیم
بزغاله ای تحمل، کردیم ز مردمی دور
کشور خراب و خود را، رسوای عام کردیم
تحقیر شد فزون و ما را نمانده طاقت
پیشوای جانبان را، آخر پیام کردیم
گفتیم حضرتش را، این خط و این نشانه
پیمانہ شد لبالب، ما ترک نام کردیم
گر راست می نگردی، تا روز سرنگونیت
ما خواب و خور و راحت، بر خود حرام کردیم

سیل اشکم چه رباید چه کنم نیمه شبان؟
غم دل با که بگویم که نگوید به کسان
خرقه نیز عیب نپوشد ز من خسته دگر
فسق من شهره نه در شهر که در کل جهان
رنگ و تزویر مرا سبحه دگر پوشش نیست
دام سجاده کند خدعه و نیرنگ عیان
کودکان آگه ازین زهد ریایی و فسون
با سر انگشت دهنم سر بازار نشان
مجلس مو عظه افتاده ز رونق نخرند
باغ فردوس و یکی روضه ای از خلد جنان
اثر وحشت دوزخ به دلی نیست به جا
تنگ و رسوایی من برده دگر رونق آن
من که واعظ شهرم و شوم مست ز خون
چون توانم که فریبم دگر این زجر کشان؟

باده بریزم به جام، معجزی و پخته خام
زان لب لعلت شکر، یک دو سه ریزم به کام
گر که کشی دست مهر، از سر لطفت رهد
عقل من از تیرگی، جان من از این ظلام
زان لب میگون مرا، جام و ده عظم و هوش
تا رهم از لاف و خود، روز شناسم ز شام
آتش فرهیختگی، ریز و درون شستشوی
رنگ سیاهی زدای، از دل و مغزم تمام
خوی توحش بگیر، جایگاهی تازه ده
تا که شناسم خود از، دیو نهان در کنام
جاه و جلال ملک، نیست مرا آرزو
منزل انسان کرم، کرده بروم ز دام
یک شبی از راه مهر، رنجه قدم بر سرم
دیده و دل روشن و باده بریزم به جام

آسید علی هر نوع عمل، با حکم اسلامی کند
وی آیت الله است و کار، نز جهل و نز خامی کند
گر هستی خلق غارت و بخشد به غرب بیخدا
خواهد که اسلام عزیز، در این جهان نامی کند
ظلم و تبهکاری بود، بی گفتگو الطاف حق
الله بر آنست امتحان، امت به تلخ کامی کند
فقر و فساد و اعتیاد، فحشاء درون جامعه
باشد هدفمند تا بهشت، تصویر بر عامی کند
تعزیر، شکنجه، سنگسار، فرمان رَّب عالمست
با دوزخت رَّب آشنا، با شیوه ی سامی کند
گر از تجاوزها سخن، گویی و اعمال شنیع
این بخش را نیز سید علی، توجیه اسلامی کند
سرمایه داران روز بروز، پروارتر رَّب جلیل
خواهد گرفتار جملگی، در بی سر انجامی کند
تهمت و توهین و دروغ، باشند همه ز ارکان دین
کی نامسلمانی چنین، از بهر خوشنامی کند
هر کس که منکر گردد و گوید که اسلامست نه این
با غیرت اسلامی، فکر نکو نامی کند

باده به جامم بریز تا که شوم مست مست
خسته به جان آدمم در غم یارانِ پست
هر که دل ارزانش کردم و هستی فدا
روز مصیبت به خون قلبم و پشتم شکست
سفره ی رنگین خصم عقل ز یاران ربود
دشمن او هام و زر یک شبه یزدان پرست
یار که من بودمش زندگی و هست و نیست
در پی تحریک خصم سینه ی زارم بخت
مهر و محبت و عشق خادم سرمایه شد
رانده من از خانه و کینه ی کور بر نشست
خاک وطن دوزخ و مست ز خون اهرمن
فقر و فساد، اعتیاد راه یلان را بیست
دختر ایران به خون غوطه زد و دامنش
سر به سر آلوده و رشته ی عمرش گسست
جمله جهان در خروش آمده ز اهریمنان
خیره به آخور بماند دیده ی یارانِ پست

بشنو ای خونخواره ی مردم ستیز و هوش دار
بانگ فریاد رسای توده ها را گوش دار
تیغ خونریز تو سی سالست خون ریزد ز خلق
روز خواری در نظر ای خفته ی مدهوش دار
از جهان برخاست غو ضد جنایت های تو
سرنوشت خود نگر کمتر جهان مخدوش دار
لیبرالیسم خورد شکست نظم نوین بی آبرو
کارگر را می پرست پیوسته در آغوش دار
می رسد عمرت به پایان و به سامان شام ما
چاره گر باش ای دنی از بهر درمان توش دار
ظالمان بودند پیش از تو و مردم کش بسی
جمله با خواری بمرند پند مردم گوش دار
وارث کاخ سلاطین روبهاندند رو ببین
یک نظر بر تخت جمشید یک نظر بر شوش دار
طعمه ی ماران بشد ضحاک را آن مغز پوک
با خروش مردمی ویران بساطش هوش دار
سرنوشت کاخ داد و عدل نوشروان نگر
از سفاهت بگذر و دیو درون خاموش دار
بارگاه و قصر فرعون را نمی بینی؟! ببین!
دیدگان کور بر بند پنبه ها در گوش دار
طالبی گر در جهان باشی نکو نام ای سفیه
زیر پای توده را با جان خویش مفروش دار

بیوطن خواندی و مزدور وز شرافت عاری یم
باعث خشنودی مستکبرین گه کاری یم
کافر و مرتد و مفسد در همه دنیا و دین
غافل از روز جزا و خشم ربّ باری یم
فتنه انگیزم به کار دین و اسلام عزیز
آبروی مؤمنان بازیچه ی گند کاری یم
خود فروش بی ننگ و نام و نوکر بیگانگان
غرق در فسق و فجور و هر کثافت کاری یم
عامل هر اجنبی، شرقی و غربی و وسط
هافبک و سنتر، دفاع و پشت خط گل کاری یم
دزد و بی ناموس و دریوزه پی یک لقمه نان
بی حمیّت روز و شب سرگرم منت داری یم
لایق مرگ و شکنجه، سوختن یا سنگسار
بی ترحم چون سگی کو مبتلای هاری یم
جملگی را می پذیرم چونکه کهریزک گوا هست
این همه القاب ناست و من زلال جاری یم
چاره ی ننگت بود خود کشتن ار داری تو عار
یا که پیوستن به دریایی که در آن ساری یم

با چه زبان توانمی غصه ی دل بیان کنم
درد به سینه خفته را پیش تو اش عیان کنم
دل ز کفم ربوده ای حمله کنی ز هر طرف
کو سپیری که دفع ز خود ناوک صد سنان کنم
تیر هلاک افکنی بر من و رُخ نهان کنی
چاره چه سان بلای غیب با تن ناتوان کنم
ماه منی و شاه من بام فلک مقام تو
دست نرسد به دامننت از سر عجز فغان کنم
همچو نسیم می روی بی خبر از فسرده دل
پای به خاک بسته چون در پی تو روان کنم
خُلد برین و دوزخم کوی تو گر برانیم
خاک کدام سرزمین سرمه ی دیدگان کنم
در دل بحر غم اسیر راه نما به ساحلم
دفع بلا و موج خون بی کرمت چسان کنم

فریاد و ضجه ی دل، با ناله های جانکاه
گوش فلک کند کر، شب تا رسد سحرگاه
خون دلم چو باده، از جام دیدگانم
سرریز و دامنم را، پر لعل گاه و بیگاه
شب تیره و ستاره، گم کرده ره به ظلمت
من نازموده و گرگ، بنشسته در گذرگاه
گرداب و موج و توفان، هول و هراس و وحشت
بیگانه بودن از خویش، مرگ منتظر به درگاه
در سر هلاک عاشق، معشوقه را به نانیست
ایمن نه ای به ساحل، هر گوشه ای کمین گاه
سرخپوش دشت و صحرا، بینم ز خون فرزندان
گرگ نا دریده زاهد، خون خورده تا گلو گاه
چشمم به ره که خورشید، از خاوران زند سر
بزداید این سیاهی، دیو را شرر به خرگاه
از آسمان بیارد، باران همچو گوهر
جهل شوید و زداید، زنگ از درون به ناگاه
باشد که خانه ام پاک، گردد ز هر تباهی
با همت خردورز، فرزندانم گرد و آگاه

نمیدانم گناه چيست زمانه، مرا قسمت به گیتی در دسر کرد
هر آنکس را که دادم شهریاری، بلانسبت مرا پالون چو خر کرد
به فکر غارت افتاد جان گرفتن، تبهکاری و خونریزی بسیار
مرا چاپید و جای دیگر آباد، شبم با غم قرین و بی سحر کرد
امیرانم و وکیلانم همه دزد، جنایت پیشه گانی آدمیخوار
طبیعت با چه منظور نسل ابلیس، به ظاهر شکل ابناء بشر کرد
نه اینان، هر که جامی خورد ازین آب، بفکر غارت و چاپیدن افتاد
گمان آبخورم را هست عیبی، هر آنکو لب بزد بر وی اثر کرد
برادر چاوز آمد شد بسیجی، ز بس این طایفه خوشنام بودند
به مشهد رفت و بنزینش گران شد، امام هشتمش گویی نظر کرد
برادر زاده مان پوتین عمیقاً، مرید رهبر و بزغاله ی اوست
بگفت تیریک و تایید جنایت، تصاحب جمله ی بحر خزر کرد
ز سوریه، ز لبنان و فلسطین، چه گویم رهبران سیرند و پروار
خدایشان داده است نعمت فراوان، مناجات و دعاهاشان ثمر کرد
خلاصه هر که دیدم فکر اینست، که نانی دزدد از این خوان یغما
عجب دارم کدامین اهرمن خو، همه دزدان عالم را خیر کرد
تو دانی هموطن بدبختی ما، کجا سرچشمه ای دارد و ریشه؟
مبادا پرسی از آن جمکرانی، عمیقاً باید از ایشان حذر کرد
به چاوز جد ایشان داد اجازت، که از ما گیری پاداش پابوس
دهد سرمایه داری را همه مُلک، گر از چاه سر برون آن بیخبر کرد
درون چاه و سرداب مانده عمری، چه داند قیمت نان، نرخ بنزین
عجب نبود اگر بینی که حضرت، چراگاه شتر مُلک سر بسر کرد
من و تو بی پناه مانیم و افسوس، خوریم این دوره ی تلخ و سیاه را
بکن چاره به پا خیز و بسوزان، بساط آنکه جاننت پر شرر کرد

به حکم رهبری و بیت رهبر، خروش و ناله از بیداد ممنوع
طلب سهلست حتی یاد کردن، به رؤیا و بخواب از داد ممنوع
دم از عدل و عدالت غارت نفت، گرانی و نبود گاز و بنزین
زنان بی پناه طفلان محروم، ز هستی مان که رفت بر باد ممنوع
سخن گفتن ز آزادی، عدالت، نمودن انتقاد از انتخابات
شکنجه، کشتن و بند و تجاوز، مجازات کردن صیاد ممنوع
همه اعدام ها را حکمتی است، که الله داند و پیغمبرانش
بشر را صاحب حقی بجز این، بدانستن، زدن فریاد ممنوع
برای اجتناب و پرده پوشی، ز هر نوع غارتی و فقر و فحشاء
تلاوت کردن قرآن و از لوط، حدیثی گفتن و از عاد ممنوع
سخن از عشق گفتن دوستی ها، ترحم مهربانی ها، محبت
هر آنچه هست نشان آدمیت، و یا نالیدن از شداد ممنوع
رئیس دولت و صد عیب عریان، چنان چون مالک اشتر ستودن
بود تکلیف شرعی بر مسلمان، خلاف شرع ز هر نقاد ممنوع
وکیلان، خبرگان اصحاب و یارند، امام عصرمان را حلقه در گوش
خداشان نصرت غارتگری داد، بخواندن ظلم شان افساد ممنوع
علی عصر ماست شاه ولایت، همه اعمال وی عین ثوابست
نمودن شک گناهی بس عظیم است، ز خاطر بردن و از یاد ممنوع
به غیر از این هر آنکس میزند دم، که کار این خسان نی حکم دینست
ببایست دادنش هشدار و گفتن، درین مُلک لاف هر شبیاد ممنوع
ببندید دکه ی رنگ و ریا را، حنای کفر و دین رنگی ندارد
پس از سی سال کشتار و جنایت، دفاع ز اندیشه ی جلا د ممنوع

خوش بزی و زیست، شادمانه کن
بی نشان ز غم، این زمانه کن
دشت خاوران بین و لاله ها
پرسشی ز خود عالمانه کن
این همه شهید خفته اند چرا؟
درک پاسخ ات عارفانه کن
بر وطن نگر جز خرابه نیست
چاره گر شو و فکر خانه کن
دیو تفرقه کن به بند و خیز
با ستم کشان دل یگانه کن
با ستم ستیز ظلم اهرمن
با سلاح عشق بی نشانه کن
خوانده ای بشر یک تن و روان
با عمل سخن جاودانه کن
مویه کم نما فصل ناله نیست
مملو از سرور صحن خانه کن

با تلاش و همتِ مردانِ مردی همچو من
این وطن هرگز نگردد بهر محرومان وطن
اشک و آه دست از مردم نمی دارد دریغ
ز آب دیده خشک نگردد گونه ی هر پیر زن
کودک بی سرپرستی می نگردد شادمان
کارگر دائم اسیر درد و رنج است و محن
برزگر بی نان و میرد کودکش از تب نه بیش
اهل دانش را نصیب بی نام گوری در دمن
زن نبیند روی خوش در بردگی ماند مدام
مردم دانا دلیل و رانده از هر انجمن
دیو مردمخواره از کشتار و غارت منفعل
می نگردد تا که خواند بلبلی طرف چمن
این بد است و آن بتر جز من نزاده آدمی
عالم علم سیاست نادره اندر سخن
جملگی خائن بغیر از من که دامانم تمیز
باشد از هر نوع گناهی دور مانده از لجن
از پس سی سال ظلم زاهد و شیخ و فقیه
باز می بینی زبانم بس دراز اندر دهن
آدمی نو باید و نسلی سترگ کز راه خیر
چهل را بی پا نماید جهل پرور را کفن
راه پاره بندد و این سرزمین برهاندی
از نفوذ اهرمن و اندیشه های همچو من

ز من این خاک زنده، از تو بد نام
تو شیرین کام و ما را زهر در کام
مرا قسمت به گیتی گشته تبعید
شکنجه گر تویی مامور اعدام
ترا از غارت این توده نام است
ز خون مردمانت باده در جام
ترا با شیخ و زاهد گزمه پیوند
فروشی خویشتن ننگت نی و نام
ترا گنجست و ثروت باغ و خانه
مرا سودای مردم وین کهن مام
ترا بر خوان غذاهای لذیذ است
بر آتش قلب من هر روز و هر شام
مرا اندیشه و فکر است رهایی
تبهکاری چو تو می گسترده دام
خیانت پیشه ای دزدی و جانی
علیه میهن و مردم به هر گام
همه سعی و تلاشت اینکه ما را
به قربانگاه کنی بی پا سرانجام
ز مرگ و مردنم نبود هراسی
نگردم چون سگان با لقمه ای رام
ز عشق توده گر روشن دلی شد
ستمگر چرخ را ویران کند بام
از آن دریای مردم قطره ای خرد
بُدن گنجینه ایست در خدمت عام
دهم پندی ترا ای برده ی زر
به سر باشد ترا اندیشه ای خام
قیام توده ها اهریمن از تخت
به زیر آرد ترا بس تیره فرجام
شهیدان وطن رخسند چو خورشید
هزاران همچو تو رسوا و بد نام

از خیره سری گذر و با ما، ای آلت دست غیر وفا کن
تو دیو نه ای ز خوی دیوان، ذرات وجود خود رها کن
بیغش بنشین چو دختر تاک، با رند و گدا و مرد درویش
از توسن جهل شو پیاده، با چون من ره نشین صفا کن
پرهیز و گریز چرا؟ چه حاصل؟، من چرخ فلک به کس نگیرم
بین نه فلکست به زیر رانم، تحقیر چرا؟ کمی حیا کن
گر ژنده به تن و رخت کهنه، نی لایق بزم دیگرانست
در مُلکت فقر پادشاهم، با چشم خرد مرا نگاه کن
گر راه نشین شدیم و سائل، از همت اختر بلند بود
بخشیده مرا محبت خلق، با گنجی چنین خود آشنا کن
ما درد جهان به جان خریدیم، بی منت و انتظار و پاداش
میکن هنر و تهی ز کینه، آن قلب مریض مبتلا کن
با مردم نیک خصم و دشمن، تا کی بتوان درین زمانه
از کید بدان دمی پرهیز، از مکر گذر و رها ریا کن
با اهل خرد نشین و بنگر، زیباست جهان نه دوزخ زشت
دل را برهان ز خدعه و رنگ، وان دیو درون خود فنا کن
داروی حقیقت از حکیم دانا، بستان و بشوی دل ز هر رنگ
رخصت بده عقل را به یاریش، صد عیب نهفته را دوا کن

در اول خود شناس دوم وطن را
ز خویش و مردمان درد و محن را
کجای این جهانی مقصدت چیست؟
حقیقت بنگری یا خود سخن را؟
نیاکانت که بودند؟ رسم و فرهنگ؟
چسان زیستند و حفظ مُلک کهن را؟
تو را اندیشه و فکرست خرابی؟
شناسی ارزش گل در چمن را؟
مخالف را دهی رخصت به گفتن؟
و یا با سرب داغ بندیش دهن را؟
به انسان ارج نهی یا خوار داریش؟
برابر با خودت دانی تو زن را؟
قبول داری ترا زاینده زن بود؟
نخواهی پای زن بستن رسن را؟
دهی زحمتکشان را حاصل رنج؟
و یا چون زاهدان دزدی کفن را
جوان را فرصت بالیدن و فکر؟
دریغ از کودکان هرگز لبین را؟
پس آنگه دم زن از دنیای واحد
جهان را چشم که برهانی وطن را

جمعی از یاران ز راه همدلی
گرد و بر پا کرده با هم محفلی
چای و قهوه یک دو پیک ودکای ناب
شکوه ها آغاز از وضع خراب
از دموکراسی ستبداد و ستم
هر یکی در خور بگفتی بیش و کم
این حکومت از چه رو سی ساله شد؟
انقلاب در چاه نگون از چاله شد؟
خادم و خائن کیانند چاره چیست؟
از چه پاسخگویی در این باره نیست؟
موضع امروز اوباما چه بود؟
چنیش سبز را بود در پی چه سود؟
انتقاد از خویش کم از غیر بیش
ناله ها از ظلم زاهد جور کیش
زان میانه پیری استاد سخن
سرفه ای بنمود و بگشودی دهن
کی رفیقان این ستم ما را سزاست
آنچه ما را نیست این درد را دواست
بهر پیروزی بر این بیدادگر
چاره ای نبود که گردیم چاره گر
حرف [نون] را حذف از لفظ [نفاق]
کرده با [واو]ی نمائیمش [وفاق]
جیغی و فریاد فردی شادمان
گفت احسنت بر تو بادا ای فلان
[نون] اگر گفتی بگو نون لواش
در کنار کرسی و یک کاسه آش

توی دربند و کبابی و دمی
با رفیقان کهن خوش عالمی
تا سحر با دختری و بزم و فور
گوش شیطان کر حسود را دیده کور
جایتان خالی، بهشت بینی و بس
عالمی ارز در آنجا هر نفس
لذتی بردم و بگرفتم گرو
در وطن با معجز پوند و یورو
مفت و ارزانست آنجا عیش و نوش
الخصوص با دختران تن فروش
ضربه ی سیلی و دشنامی بلند
نقطه ی پایان و دل ها را نژند
جمع ز هم پاشیده شد بی گفتگو
آب رفته نامد و بشکست سبو
زورق جوینده ی راه وفاق
سرنگون و غرق به گرداب نفاق

رد شدی دوش صبا تند و شتابان ز برم
منتظر، گوش به زنگ کز تو رساند خبرم
دامنش بوی وطن داشت و آغشته به خون
زره ای خاک نه تا در شب هجران به سرم
ساکت و غمزده سنگین قدم و اخم آلود
نی فرحبخش سر انگشت خیالش شررم
چنگ بر دامنش آویخته و مویه کنان پرسیدم
گو چه داری خبر ای آمده باز از سفرم
به کجا می روی این گونه شتابان و پریش
از چه بغض کرده و خاموش عبور از گذرم
من ترا چشم به راهم همه دم دانی تو
چون گریزی و شتابنده روی از نظرم
بر میند روزن امید من ای پیک امید
بیقراری چو تو و روز و شبان در بدرم
شادمانم کن و جان در عوض مژده ستان
از رهایی وطن، مردم والا گهرم
نالاه ای کرد و خبر داد ز ترکتازی شیخ
وان خدایش که کند تغذیه خون جگرم

نالہ سر مکن، نغمہ خوان سرود
زندگی ببخش، همچو زنده رود
پاسدار عشق، صلح و همدلی
کانِ بخششی، هم خدای جود
تو فرشته ای، پیش اهرمن
سر فرشته چون، آورد فرود
این جهان ترا، می شناسدی
سر بلند ز تو، عالم وجود
ز علم و دانش ات، پیشه و هنر
بُرده و بَرند، در زمانه سود
بس فسانه ماند، ز عشق پاک تو
بر بشر کزو، بر تو صد درود
صیت همت ات، مانده یادگار
در بسیط خاک، گنبد کبود
فارغ از ستم، خانه اهرمن
کش به بند و سر، خوش نوا سرود

با من همراه شو بخیز هم‌رزم و هم‌سنگر ز جای
سلسل زنجیر بگسل حلقه‌ها از دست و پای
موقع رزم یلانست حمله بر اورنگ دیو
درد ناسوری علاج و مادر میهن رهای
این سگان هارند و تیره قلبشان از خشم و کین
مردمی را دشمنند وز خوی انسانی جدای
خادم سرمایه‌اند و خصم نسل زحمت‌اند
ریشه‌ی سرمایه سوزید عمر این دونان فنای
دینشان، آئینشان ظلمست و بیداد و ستم
دام تزویر گسترانند تکیه‌گاه هاشان خدای
قاتل فرزندان و باب و همسر و مادر امیر
چون پسندی بر خود و شرمت نیاید از نیای
حاصل رنجنت برند و بهر بی‌پا کردند
پرورند مزدور و آرایند ز جلادان سپاه‌ی
شیوه‌شان غارتگری کشتار مردم پیش روی
چاره‌شان بی‌پا نمودن نی‌تضرع یا دعای
گر گُشند و کرده‌اند میهن یکی ماتمکده
ما سبب‌سازیم و باشد این گنه از سوی مای
سازش و خاموشی و ترس از مجازات عدو
اشتباهی بس بزرگست فکر بخشایش خطای
شرّ دشمن را ببایست کوتاه بنمودن به تیغ
خصم را با قهر و شمشیر بایدی بنشانند بجای

راه وفا بیوی و بیش، با دل من جفا مکن
در حق بندگان چنین، خسرو من خطا مکن
ماه تویی و بی تو من، خسته به جنگ ظلمتم
خسته رها مرا مه ها، در کف ازدها مکن
دیو شب است در کمین، راه زند به تیرگی
صید حزین و دل غمین، در دل شب رها مکن
سوخته ای مرا جگر، بال و پرم شکسته ای
تیغ کشیده ای ولی، سر ز تنم جدا مکن
دیو و دند به خون من، تشنه و در مقام صبر
گوش مده به حرف غیر، بی گنهی تباه مکن
بهره نمی رسد ترا، ز آنچه خسان ستانده اند
نیک بسنج و آبرو، بر سر ماجرا مکن
مانده ترا ز کشتتم، ای صنما چه حاصل است
می کشیم بکش ولیک، شیون و سوگ به پا مکن

از خانه دلبرم راند با گفت غیر و خامی
بس سال ها برفت و نی پیک و نی پیامی
با ساز دشمنان رقص در بزم خصم خشنود
آزادگیست و بی رنج دنبال رسم و نامی
از سفله پرور این دهر خرسند سفله گانند
سعی و تلاش و کوشش دوری ز تلخ کامی
دنیا اگر گرسنه است انسان اسیر و در بند
اندیشه بس خسان را روی رسد به شامی
ویران اگر جهانست زحمتکشان به دوزخ
تاثیر کی پذیرد آن کو بماند به خامی
گمراه اهرمن کو دل بسته است به دنیا
هشیار کی توان کرد با موعظ و کلامی
غافل که نیک نامی غم خوردنست جهان را
همراه دردمندان حتی اگر به گامی
پرسند از چه دشمن سرمایه را من استم
زین قحبه ام شرنگست بی گفتگو به جامی

شب مهتابی و یار و لب جوی
صراحی و می و گل های خوشبوی
نگارینم چو خورشید کرده افشان
به روی شانه هایش خرمن موی
حریرگون دامن شب پر ستاره
به روی مخمل سبز خفته آهوی
نوازد زُهره ی چنگی خوش آهنگ
سپرده دل بدو بهرام شب پوی
خیال انگیز نوای مرغک شب
چه رویایی صدای بال یاهوی
طرب انگیز و پر شور بزم گل ها
نسیم اشباح و پُر از عطر شب بوی
دل اندر سینه ام نی شادمانست
به دردم مبتلا یار شکر خوی
به خاطر آورم شب های میهن
که دیوست در پناهِش در تکاپوی
فضایش مملو از زاریست و فریاد
ستاره بر سر دارست ز هر سوی
بمُرده مرغ حق عاشق به بندست
صدای ضجه و ناله ز هر کوی
خزان خورده گلستانش خالی از گل
روان سیلاب اشک خشکیده هر جوی

دل بریدم ز همه تا که شود جای تو باز
ز حمت بیهده بود و به عبث راه دراز
دل هر جایی تو بسته به رویم همه عمر
کینه ی کور و سراپای وجود برده ی آز
گوش دروازه و عقل تابع هر بی هنری
در گریز از همه خوبان به بداندیش نیاز
از بد آموز سخن از دل و جان بشنیده
با پلیدان همه دم همدم و گوینده ی راز
در سر اشیب سقوط ساعی و دارنده ی هوش
خسته و کودن و بیمار به هنگام فراز
آن چنان آلت دستی که با گفته ی غیر
گونه گون رقص کنی بی طرب و نغمه ی ساز
گفته ای تشنه ی خون منی و منتظری
تا کند چاره ی دردت یکی بنده نواز
مطمئن باش در اطراف تو نیست شیر دلی
روبهانند و با و عده ی شیخ مثل گراز
چون خروشنده شود خلق دو صد همچو ترا
می فروشند، در توبه نشد بیهده باز

تفنگم را بده ای نازنین یار، نشان از مردمی دیوان ندارند
بشر را دشمنند از آدمی دور، ازین رو جمله را نادان شمارند
خط دنیای انسانی که سهلست، بزیر پا نهند یاسای خود را
پس از سی سال کشتار و جنایت، هنوز بر موج خون بینی سوارند
تفنگم را بده جای سخن نیست، چه حاصل آمده از پند و اندرز
زنان در بند و زنجیرند چون دی، سپاه کارگر پیوسته خوارند
خرابی بیشتر از روز پیش است، شب میهن سیاهتر از همیشه
نه امت را مجال شادمانی، نه ملت بی غم از این روزگارند
تفنگم را بده از پیش فزونتر، خورد خون اهرمن زین خلق محروم
بیسته گوش بر فریاد مردم، سگانش روز و شب اندر شکارند
ز حد بگشته ویرانی نگه کن، جوانان وطن در خون شناور
نه کس پاسخ دهد نی حرف قانون، بزرگان بندی و گردان به دارند
تفنگم را بده تا اشک طفلان، کنم خشک با نفیر جان ستانش
رسانم بی پناهان را به عزت، کزین خاشاکتر دیوان فگارند
زبان زور را پاسخ بود زور، خطا باشد ره و رسم گذشته
بپا خیز و بکن آهنگ میدان، پس آنگه بین که دیوان در فرارند
تفنگم را بده ای یار دلبنده، روانم خسته از بیهودگی هاست
خیابان های شهر را خون گرفته، فقیه را ابلهی چند جان نثارند
جواب خون اگر با خون نباشد، نماند دیو از خونخواری باز
گواهم سرگذشت جمله دنیاست، سکوت تا کی چه جلادان بکارند
تفنگم را بده منفورم از جنگ، ولی بگشوده دیگر روزنی نیست
تمام راه ها بر بسته است دیو، ستم افزون و مردم خوار و زارند
شده پیمانهای صبرم لبالب، ستم را بیش از این هرگز نتابم
تفنگم را بده کاین قوم بد کیش، گروهی جانی و بس نابکارند
تفنگم را بده کاین دشت سیراب، کنم از خون دیوان ستمگر
فروزم آتشی در جنگل و صیح، نمایم جمله را کوسر به دارند
به دشمن گویم ای خصم زبون بین، فروزان اختر پیکار توده
به پایان آمدت اقبال و بنگر، شریف جان بر لب این مردم بکارند

بیا تا جنگل انسان رهانیم، ز جهل و ظلمت و بیداد پستان
 بهاران را گشائیم در شبیخون، ز نیم بر جان شب وین شب پرستان
 ز نیم شخم و بکاریم توی جنگل، تفنگ و گندم و خورشید فرخ
 سپاه اختران بیرون ز دامون، غریو شادی و آوای مستان
 ترا فرهنگ و تاریخ رفته بر باد، نه عزت مانده و نی سر بلندی
 شناسند زادگاهت را به زشتی، رسول مرگ ترا با این نهستان
 سخن افزون مگو لب را فرو بند، که این جنگ رهایی ضد جنگست
 زبان آدمی دیوان ندانند، پذیرند کی سخن این خیل پستان
 کشند در روز عید و سوگ و شادی، نماد تیغشان یکدم ز کشتن
 نه پاییز می شناسند نی بهاران، نه آسوده زنان نی پینه دستان
 بکن آهنگ رزم با چشم سر بین، که این نامردمان نی مرد جنگند
 سکوت و سازش ما داده فرصت، که پایند سال ها ظلمت پرستان
 نه اینان برتر از دیو سپیدند، نه چون اکوان دیو هنگام پیکار
 نه ما را قدرتی کمتر ز رستم، که چون ما بود و ماها جمله دستان
 جواب این ددان سربست و باروت، به تاریخ این سخن با زر نوشته
 تبهکاران کجا اصلاح پذیرند، منزه کی شوند آلوده دستان
 تعلل تا به کی یک صف پیا خیز، بسوزان ریشه ی نامردمی ها
 رهایی بخش میهن مرهمی نه، به زخم سینه ی ببریده دستان
 چه خواهی عزت و نام و بزرگی، عروس بخت و بهروزی در آغوش
 بساط اهرمن کن و از گونه، ز بد کیشان تهی صحن مهستان
 نپاید پایه ی اورنگ دیوان، چه خورشید سر زند از روزن صبح
 همه شب کورها میرند و گیتی، شود بی گفتگو دلخواه هستان
 خروشان سیل شو یکباره نابود، بکن بنیاد این خونخواره ی چند
 درون جنگل خالی جو شیرند، خورند خون و کشندمان زر پرستان

بود ننگ بشر این دولت و ما، کشیم این ننگ را سی سال بر دوش
جهان شد منزجر زین قوم و ما باز، دهیم بر زوزه های این سگان گوش
بجز کشتار و غارت جهل و ادبار، چه حاصل آمد از خونخواره دیوان
بزرگی مان چه شد عزت کجا رفت، چرا آیین نیکان شد فراموش
وطن ویرانه گشت مأوای جعدان، نشان از شوکت و جاهش نه بر جا
سخنور مردمان در بند و زندان، جوانان کشته و یکسر کفن پوش
نه اخلاق و نه ناموس و نه فرهنگ، تمام هستی ما رفت به تاراج
به هر روزی عزیزی بر سر دار، گرفتار زندگان در بند سیاهپوش
فساد اهرمن چون پالهنک بست، ز سیندخت دست و از تهمینه ها پا
چو برده دختر ایران به بازار، بشد با هر کس و ناکس هم آغوش
سرای علم و دانش بسته گردید، فقیه شد فاتحه خوان نخبگان را
هنر ور خوار در هر کوی و برزن، ز دانایان ربود شلاق ها هوش
همه مردان مرد خوردند تیپا، ز اوباش و فقیه و زاهد و شیخ
حقوق کارگر پامال و بردند، کلاهش از سر و تنبان و پاپوش
بشد ویرانه ده آواره دهقان، پی یک لقمه نان از روستا شد
هزاران نو جوان آینده از کف، بداده در خیابان خانه بر دوش
ولیکن زاهدان سرخوش و شادان، درون قصر و ویلاها غنودند
بهشت خویشتن بنموده بر پا، بدون دغدغه خون ها کنند نوش
سکوت ما و تو گردیده باعث، که مانند بر سریر این دین فروشان
شوند فربه تر این خونخواره دیوان، چه بنشیننی بکنج خانه خاموش
خروشان شو نیرزد زندگانی، که مانی برده و تسلیم دیوان
کجایت می دهند فردوس پاداش، چه ظلم ظلمان داری تو بر دوش

به حماسه آفرینان شانزدهم آذر، بزرگ نیا، شریعت رضوی و قندچی
و همه ی فرهیختگان میهنم!

من از تاجیک و ترک و تازیان خون، به شریان دارم و از قوم تاتار
سخن هایم همه مانند بازیست، چو خفاش بسته ام دل بر شب تار
به ذلت کرده ام عادت که [الله]، به طاعت خواند و خواهد ذلیم
فقیه را داده است جاه و بزرگی، مرا فرمانبری تکلیف ز مُردار
کنم تحقیر نخست آموزگارم، که زادم از وی و او پروریدم
نخستین شرط مسلم بودن اینست، به نادانی خود بنمودن اقرار
چه باشد ناقص العقل زن چگونه، من آگاه زادم و انسان کامل؟
اگر اندیشه می کردم می چند، گرسنه می نبودم، شیخ پروار
سپرده گوش ها بر گفت زاهد، که چون افیون کند تخدیر و خامم
کُشم فرزند خود با گفته ی شیخ، زند راه من این روباه مکار
عوض روز بهی با وعده هایی، که طفل مکتبی نیز زان گریزد
به گرداب جهالت غرق و گیتی، ز بدبختی من یکسر خبردار
چه آمد دین نو رفت رستگاری، بدادم هستی ام با وعده ی حور
نهادم اهرمن را گردن و خود، چو دیوی در همه کردار و رفتار
گناه نامیدمی دانش و فرهنگ، علوم بازیچه ای در دست ابلیس
بگردن پالهنگ دانش پژوه را، گرامی جهل و گردش من چو پرگار
نمودم خوار من مردان جنگی، هنرور بر سر دار خدا مُرد
گرفتم لقمه ی نان را ز دهگان، نصیب کارگر سختی و ادبار
همه دم می زبم لاف و ستایش، به ظاهر آن خداوند سخن را
پس از ده قرن نکردم حکمتش فهم، نه درکی زان همه پند گهربار
بفرمود آبدی سخت روزگاری، چه دیوان مردم و منبر شود تخت
نشان مردمی میرد درین بوم، پلشتی زاید و نیکی شود خوار
پیاده مردم با قر و دانش، به پا فرهیختگان را غُل و زنجیر
تیهکاری و غارت از پی سود، یکی ویرانه مُلک و عقل نگونسار

جانان ما از ما چرا، بیریدن و بیگانگی
شیرم چرا خواهی مرا، همچون سگان خانگی
این دوره ی نامردمی، خواهی نخواهی بگذرد
غفلت چرا تا کی فریب، بگذر ازین دیوانگی
این مردم آخر چون توان، دیدن به کام ازدها
لاقید بگذشتن سپس، لافیدن و پر چانگی
از من نشاید بندگی، گر بشکنند سر یا قلم
عهدیست مرا کو با خرد، دائم کند همخانگی
از زحمت دهقان بود، این جسم و جانی در درون
از کارگر وز رنج وی، آموختم پروانه گی
جهل و جهالت ها بود، از شیخ و زاهد یادگار
در خدمت ظلمت به دور، می باشد از فرزانیگی
از مکر مزدوران حذر، چشم حقیقت بین گشا
مدح و ثنای دیو گنا هست، از فقر یا بی دانگی
بر خویشتن هموار چون، نفرین و لعنت های خلق
گیرم که ما را دشمنی، با خود چرا بیگانگی

از صبح سحر دَومِ پیاپی، تا وقت غروب و شامگاهان
شاید سر سفره آورم نان، شرمنده ی زن چو روسیاهان
خجالت زده ام به پیش فرزند، از صاحب خانه ام فراری
بقال گذر همیشه شاکی، از اهل محل بسی گواهان
بوریا و گلیم بخت من بافت، با رنگ سیاه چرخ گردون
بیچاره به زادمی ز مادر، وز ارث پدر همه گناهان
شیخ آمد و رستخیز به پا کرد، از من بر بود هر چه بودی
تاوان خطا و جهل اجداد، گندم ز ری و جو از سپاهان
فرزند مرا بگشت و فرمود، من نایب حق در این جهانم
الله به کفم سپرده شمشیر، بخشیده مرا سریر شاهان
از سوی خدا و صاحب عصر، ما را ز ازل بُدی ولایت
از جهل شما خرکچی شاه شد، من در صف خیل بی پناهان
خواری بکشیدم و به مسجد، با خدعه در ریا گشودم
تا خام شوی و بر شماری، من را چو خودت ز دادخواهان
تو کشته شدی و من ربودم، قدرت ز کفت به صد بهانه
شد رام خر مراد و کردم، جهل تو ستون و تکیه گاهان
اکنون منم و سریر شاهی، تو مانده ذلیل چون گذشته
رو مسجد و بخششی طلب کن، با ورد و دعای صبحگاهان
باشد که رهن دهند ادامه، آنان که چو تو امیدوارند
ما نیز طلب کنیم که راحت، گردی ز عذاب شامگاهان

یار به گفت دشمنان، قلب مرا نشانه کرد
تهمت ناروا بسی، خلق دو صد فسانه کرد
صبح و شبم نوازش و، نغمه ی عشق و عاشقی
زیر لوای عشق پاک، خوار درین زمانه کرد
کرد بهانه فقر و رفت، در پی زر که کیسه ام
بود تهی از آن که یار، در بدرش ز خانه کرد
برد ز خاطر شریف، جمله گذشته ها و گفت
عشق نه بلکه روزگار، سوی منش روانه کرد
کرده نه پرسشی کسی، از چه نموده است تباه
عمر به پای من اگر، کار نه عالمانه کرد
پند چه کس شنید و کی، راه زدش ز بد دلی
کو به خطا گزینش این، شیوه ی ظالمانه کرد
من نه بزور بستمی، پای به کنج خانه اش
نی دگری به خدعه اش، صید به آب و دانه کرد
دلبر من که هیچگاه، شرم نداشت از کسی
نوبت ما چه در رسید، توبه ی عارفانه کرد
دشمن شیخ و مدعی، چهره گرفت و رُخ نهان
شرم و حیا و محرمی، بهر منش بهانه کرد
سفله و پست پرور این، کهنه رباط و سفلگان
راه زدند ز یار و او، قلب مرا نشانه کرد

به حماسه آفرینان شانزدهم آذر، بزرگ نیا، شریعت رضوی و قندچی
و همه ی فرهیختگان میهنم!

برخیز و عهد کهنه، نو کرده و جوان شو
هم خود رهان و میهن، هم یار ناتوان شو
دیر بیست این زمستان، پاییده است و ظلمت
ظلمت شکن چو خورشید، در قلب این شبان شو
گویند کاروان ره، بی میر می سپارد
با رأی و دانش ای پیر، خود میر کاروان شو
دریای توده دایم، می پرورد نهنگان
همچون پلنگ زخمی، توفنده بی امان شو
ضحاک را بر اورنگ، تا کی توان تحمل
از بهر دفع این خصم، شمشیر جان ستان شو
این گلستان ویران، پژمرده لاله ها بین
همچون نسیم جان بخش، بر گلستان وزان شو
از لاشه ی تو سیرند، روباه و گرگ و کفتار
با این ددان در آویز، صیاد روبهان شو
تا کاخ زرپرستان، ویران کنی و نابود
چون شعله های سرکش، سوزنده و دمان شو
از کاوه ها و بابک، داری نشان مردی
آرش نئی؟ چنان تیر، بر زه نشین کمان شو
سر مشق کودکان باش، آیندگان این مُلک
بر زندگی تو عاشق، در عاشقی نشان شو

عمری نقاب بر چهره چون، بتوان به نیرنگ داشتن
عاشق نمودن خویش و دل، در سینه از سنگ داشتن
چون می توان خود را نمود، شوریده و شیدای عشق
در جمع رسوایان ولی، عشق را سر جنگ داشتن
چون می توان در پیش رو، دیدن خداوند کمال
در جمع بد نامان گلوش، با کینه در چنگ داشتن
معبود جانی را ذلیل، خوارش به پیش هر خسی
جان را نثار غیر و غیر، بر خویش سرهنگ داشتن
از درد و رنج یار خود، غافل به فکر زندگی
بر دل غم بیگانگان، از چند فرسنگ داشتن
فرزند خود خوار و ذلیل، بنمود و فرزندان غیر
بنواختن وز روی مهر، اندر بغل تنگ داشتن
دم چون توان زد از وفا، با هرزه مردم همنشین
ظلمت پرستی کرد و باز، غوغای فرهنگ داشتن
بد نام مردم را چسان، بتوان ندیم و یار بود
بی ترس بد نامی و نی، اندیشه از ننگ داشتن
باید مهارت داشت و چون، زاهد بهر کار استاد
تا چهره دیگرگون و نیک، پنهان به نیرنگ داشتن

ای به نظر چو آفتاب، بی رخ تو چسان کنم
زار و پریش مانده چون، با تن ناتوان کنم
ز اوج فلک بر این حضيض، بنگر و شام تیره ام
چون دل من سرای تُست، غصه کجا نهان کنم
من غم این جهان بدوش، میکشم از جفای تو
شکوه کجا برم ز تو، بر که غمت عیان کنم
غیر غمم به سفره نیست، همدم و مونس فغان
نام تو بر زبان غمم، با چه زبان بیان کنم
دجله بسی برفت و خشک، چشمه ی اشک دیده شد
چاره نمانده غیر خون، از دل خود روان کنم
مهر چرا گرفته ای، بسته سرای رحمتت
توبه اگر فتد قبول، گوی که بی امان کنم
نیک تو دانی ای صنم، راه خطا نرفته ام
جز که ز ظلم ظالمان، روز و شبان فغان کنم
دست بگیر و بنده را، خسرو بی قرین نواز
تا که چو بندگان نثار، هستی و جمله جان کنم
راه خطا میوی و بیش، با دل من جفا مکن
نیست توان به تن که دفع، دشمن بی نشان کنم

واژه ی غربت بمیرد در غریبی تا چو من
دشمن من هم نگردد با غریبی آشنا
لا علاج دردیست جانگاہ کس نمی داند همی
تا نبیند روی غربت خود به دردش مبتلا
حشمت اسکندر و جاہ و جلال شاه جم
می نگشت فائق بر این عفریته ی نا آشنا
مانده جالینوس و افلاطون و هرگز مرهمی
می نشد پیدا کہ گردد این مصیبت را دوا
کس نشد آگہ ز رنج و درد مرغان غریب
چرخ گردون ناشنید از عندلیباتش صدا
خود اگر شیری و گر فرہیخته ای دریا دلی
اندرین بیرحم وادی می شوی کم کم فنا
در میان شعلہ ی ہجران گدازی همچو شمع
ذره ذره روح و جانت گردد از پیکر جدا
پر کاهی در کف توفان و دریای مہیب
پر شکستہ مرگی صیاد بیرحمت قضا
نی شناسد آشنا و یار رو گیرد ز تو
خنجر نامردمی جان گیردت بی خون بہا
از ترحم، ہمدلی، ہم صحبتی ردی مجوی
نی نشان از عشق و یاری نی نشانی از وفا
خوی حیوانی مسلط بر ہمہ جان ہا فقط
ماندہ است نامی ز انسان کس نہ با ذات آشنا

رنگ رها و خدعه نیز، تکیه تو بر ریا مکن
دولت مکر چون فقیه، بهر کسان به پا مکن
با من بی پناه چرا، عزم ستیز کرده ای
میکشی ار بکش ولی، نام ز من تباه مکن
ظلمت و جهل رفتنیست، شید نهران نشایدی
نیک بسنج، بگفت غیر، خسرو من خطا مکن
بی غل و غش سخن بگو، از چو منی به هر مکان
کن حذر از فریب و خود، غرقه به هر گناه مکن
شاه تویی و بنده ام، مفت مده مرا ز کف
خصم نشسته در کمین، مستمر اشتباه مکن
این همه یار از کجا؟ گرد تو جمع بهر چه؟
راست نشین و پرسشی، از خود و خود حیا مکن
از پس سال ها چرا، خصم منت نوازدی
پاسخ خود شنو ز خود، فتنه و ماجرا مکن
این مگسان که گرد تو، بال گشوده اند و پر
نام نهاده اند و ننگ، کوکبه ات سیاه مکن
ریزه ی خوان سفلگان، در دهن ددان ببین
شهادت مشو به کامشان، هستی خود فنا مکن
قدرت اهرمن شکست، تیغ کشیده آفتاب
صبح امید می رسد، توسن عقل رها مکن

بکن آهنگ رزم با این شیران
به میدان نبرد پر خشم و کین باش
ز مردم غافلند بیگانه از تو
سر دست گیر تفنگ مرگ آفرین باش
نه اصلاحات شناسند نی عدالت
دهندت با سلاح پاسخ چنین باش
سخن گو با زبان خصم با خصم
عدو را مشت آهن بر جبین باش
خورند خون کسان خونخواره دیوان
به گاه رزم با دیو آهنین باش
برادر خواهرانت غرقه در خون
بخونخواهی هژبر بی قرین باش
بشو با توده ی زحمت به یک صف
سرود خوان بهر رزم آخرین باش
ز خوی مردمی مستثمرست دور
ستم را پیک مرگی آتشین باش
فریب خادم سرمایه تا کی؟
رها از کیش دیو فارغ ز دین باش
تو با انسان نه ای در جنگ و پیکار
که گفت از مرگ اهریمن غمین باش؟
به کام اژدهاست آزادی تو
سر اژدر بکوب داد آفرین باش
بشوی این داغ تنگ از چهر میهن
رهاپی بخش خود وین سرزمین باش

من که به در یوزگی، چون تو نیفتاده ام
بر سر پیمان و عهد، بوده و ایستاده ام
همت والای من، ورد زبان در جهان
طاعت گنجور و زر، کی کنم آزاده ام
مدح ستمگر بود، ننگ من ای مدعی
در پی نان چون سگان، نام نه بنهاده ام
یار نه بفر و ختمی، تا چه رسد عشق پاک
خم کمرم پیش کس، نا شده تا زاده ام
از چه ملامت و لعن، با شرفان را کنی
در ره حفظ شرف، با فلک افتاده ام
بر رُخ ما میکشی، شوکت هر قحبه ای
با همه فقر قحیگان، هستی و جان داده ام
سلطنت فقر من، به بود از گنج شان
چونکه نه خارم نه خس، لعلم و هم باده ام
نیک نظر کن ببین، در همه طول زمان
جبه ی شاهی و تاج، بر همگان داده ام
باره ی گردون بود، روز و شبم زیر ران
زهره و کیوان کشند، خامه و کباده ام
زیر سپهر گر رسد، رد عقابی به چشم
بین فلکم زیر پر، شهپر بگشاده ام

من عقابی پیرم و جولانگه من آسمان
گر چه در غربتم اسیرم لیک نیستم ناتوان
پایدار این وضع نماند تا ابد ای نازنین
پرسشی بنمای و پاسخ از رفیقی کاردان
پر شد از آوازه ات این شهر بنما چاره ای
از چه رسوایی گزینی در دفاع از ناکسان
جمله در اندیشه ی خویشند و بندند بار خود
مانده ای بیکس و تنها چشم به راه کاروان
گر بمیری در غریبی کس ترا غمخوار نیست
گر مریض افتی نجنبد کس ز جایش نی تکان
هر چه می بودت به انبان از کفت بر بوده شد
یقه ما را گرفتی تا شوی آسوده جان
فقر من کردی بهانه لیک می بودت یقین
آنچه ما را بود بردند قوم و خویشت در زمان
من نه زدورم نه خائن تا ستانم سیم و زر
نی خبرچین و بسیجی نی ستم را پاسبان
پای نه بر دیدگاتم کعبه ی دل جای نُست
می نما فرمانروایی نازنین بر جسم و جان

چه کردی مردم آزاده را خوار، به خشم و کین شان لختی ببندیش
گمان هرگز مبر کز ظلم ظالم، نظر پوشند اسیران جگر ریش
تیهکاری، ستم، کشتار مردم، به هر کیش و به هر آیین گناه هست
ستمگر را بود پایان تلخی، همان بذری که پاشد بدود خویش
بدادی و عده های خشک و خالی، بهشت نسیه و دوزخ مهیا
به کام بیگناهان زهر و خلق را، چنان چون کژدم جراره ای نیش
به پای مردمان زنجیر و زندان، بنا کردی فراوان همچو فرعون
خدا پنداشتی خود اندرین خاک، تبه بنموده خود هم مذهب و کیش
شکنجه کردی و سرکوب و در بند، جوانان و زنان و کارگر را
نمودی غارت و از یاد بردی، که چون می گفتی و کی بوده ای پیش
کنون افتاده ای اندر هچل خود، بمانند سگی در صحن مسجد
حنایت بی اثر کالای دینت، بدون مشتری بی خوف و تشویش
همه خواهان مرگت داد خواهان، به لب نفرین و لعن آن چنانی
نگون خواهندت از عرش خدایی، یکی توفنده توفانست کم و بیش
ندارد سود بهرت استقامت، چه باشد تکیه ات بر امت باد
چه ببندد بیش تر غوغای مردم، بسوزند خرقة ات تک تک کنند ریش
زندت سیلی و اردنگ و تیپا، به قفا گردن بشکسته ات ناز
پس آنگه مرده ات تحویل مردم، که برهاند ز خشم توده ها خویش
من آنچه بود لازم با تو گفتم، کنون خود دانی و فردای جنبش
مرا در خاطرست تندیس مردی، که کین خواه توده ها شستند با جیش

اگر چادر کنیم بر سر چه باکست، که همدرد زن و باقر و هوشیم
به یکسان از حقوق عاری و محروم، ستم را توأمان بر کتف و دوشیم
به زیر نام یزدانیم برابر، گه سرکوب و توهین و ملامت
چنان مغلوب قومی در اسارت، اسیر لشکر دیو و وحوشیم
همه چیز داده از کف سرنوشت نیز، فروشندمان چو برده همره خاک
نه بر شیخ و فقیهان بل خداوند، شویم یاغی چنانچه بر خروشیم
نداریم حق هیچ نوع انتخابی، لباس زیرمان نیز مسئله ساز
به فتوای فقیه و رهبر دین، بیاید جامه و تنبان بیوشیم
به حکم زاهدان باید که خر را، سمند تازی و رف رف بنامیم
سگ گر را پلنگ شرزه و شیر، شتر را شیر از پستان بنوشیم
شده فرهنگمان بازیچه و علم، بود از سوی ملا تحت تعقیب
گناه دانشومند دانش اوست، اسیر و منتر لباده پوشیم
امیر و رهبر و دولت مداران، همه در بیسوادی بی قرینند
تهی از وحشت است میهن ز عالم، ز ترس جاهلان چندی خموشیم
دروغ و رنگ و نیرنگ و ریا را، پذیرا گر نباشیم طاغیانیم
اگر پرسیم کجا شد حاصل رنج، خدا را دشمنیم کشور فروشیم
به نعلین و عبا و خرقة تعظیم، بود واجب به مرد و زن درین خاک
موالی مرد و زن آفاست مولا، مدام در طاعتش باید بکوشیم
علیه دشمن خونخواره لازم، فند گر مقنه سهلست، دامن
به تن بنموده و با عزم راسخ، چنان آتشفشان با هم بجوشیم

دور از توام ولیکن، عمر با تو بگذرانم
از دوریت چنان گل، جامه به تن درانم
دور از وطن و بی تو، در شعله ام سراپا
بگذارم و چو سیلاب، جاری ز دیدگانم
آن بُت که دل ربودی، از ما به نوجوانی
ما را فروخت به پیری، ارزان به ناکسانم
گفتا که لحظه ای هم، با ما نبوده یک دل
از سرزنش به پرهیز، بر لب رسیده جانم
از رنگ و خدعه گردید، عمرم تبه به غربت
نز دشمنان زیاران، پیوسته در فغانم
عشق را کشند بمسلخ، پیمان به زیر پاشان
انکار آنچه بوده، یا هست در جهانم
بر لب بمُرده خنده، شادی شده گریزان
سوزد به آتش کین، پوسیده استخوانم
بشکسته جام قلبم، زین بوی گند مُرداب
کز دیو و دد گرفته، یک باره گلستانم
در پیش کی گشایم، پر زخم سفره ی دل
داد دل از که باید، ای ماه من ستانم
ای شهسوار دل ها، بخشای یا ستان جان
تا خویشتن به ساحل، بی رنج و غم رسانم

گدای طبع اگر با دانش همراه، نگردد این جهان ویرانه سازد
ز فرهنگ دم زند لیک از جهالت، خداوندان فضل بیخانه سازد
نهد در زیر پا هر عهد و پیمان، شود همکاسه با دونان عالم
ببُرد راحت از عشق و سر و جان، فدای غیر و هر بیگانه سازد
فروشد آنچه می دارد به گیتی، بشوید هر دو دست از نام و از ننگ
به روی هر کسی بگشاید آغوش، ز هر بی پا و سر افسانه سازد
خبرچینان و مزدوران دشمن، نوازد بی هراس از خشم مردم
بسوزد هستی آزاده ای چند، به خصم تسلیم سر جانانه سازد
ز رسوایی نترسد روسپیان را، دهد بر دیده و دل جای هر دم
دفاع از هر فساد و هر تباهی، حقیر اندر عوض فرزانه سازد
کشد فرزندگان را در تباهی، کزو خشنود باشند ابلهی چند
مهم بهرش که مطرح باشد و خود، به هر مردار و زشت همخانه سازد
ریا و خدعه و نیرنگ پیشه، به چهره صد نقاب هر لحظه آویز
به هر رنگی در آید تا که شاید، به شیشه خون و در پیمانه سازد
نکویان را کُشد با تیر تهمت، جمیع خود فروشان با خود همراه
به امیدی که انسانی به زانو، در آرد یا که خود دیوانه سازد
هر آنکس می نپرهیزد از این قوم، نهد نام و شود رسوای عالم
خردمند مردمان دوری گزینند، وگر خود بهرشان پروانه سازد

شب یلدای من ای نازنینان، چو یلدای های پیشین پر ستاره
سپهر آسمان ابری و قلبم، مصمم کز سر مژگان بیاره
نه سور این بل بود فریاد ماتم، شبان تیره و خونین نداها
به مسلخ عاشقان و پای در بند، به دل امید و بر جان ها شراره
درون کلبه ی احزان غربت، نموده گوش جان را تیز و هر دم
صدای ناله ی گردی رباید، مرا جانی که خود بخشند دوباره
ندا می پیچدی در دشت و سهراب، درون موج خون گوید پدر را
به جانم چنگ زدی پهلو دریدی، به پا خیز و کنون این درد چاره
ستاره گر شود قاتل بر افلاک، و یا ماهی و در دریای شب گم
به خونخواهی من نسلی بخیزد، سلاح گیرند و بنشینند به باره
ستم را با ستمگر کرده بی پا، بساط فتنه را در کام آتش
به تخت زر نشانند داد و خوانند، جهان مردمی بهر نظاره
سر افزای دهند این مردم و در، حقیقت را گشایند با دف و نی
به پای اهرمن زنجیر و دیوان، به زندانی به کوه از سنگ خاره
شب تاریک من آید به پایان، چه دیوانند پریش از زایش مهر
هراسان اهرمن با خشم و وحشت، زده چاک پیرهن دستار پاره
خوش آنکه سر بر آرد مهر تابان، جهان را مژده از یلدای پاکش
بهار آرزو زاید و نوروز، زمستان تیره شب ها پر ستاره

مرا نیست دوستی با مردمی کو، به ظاهر آدم و کمتر ز ساس اند
به درگاه ستم ایستاده مهجور، به تکریم دائماً آن جا پلاس اند
پشیمانند و مفلوکند و نادم، ز کرداری که در پرونده شان نیست
زنندی بوسه بر دستان جلاد، فروشند همره و در فکر خاص اند
وکیل دیگران نیز خود شناسند، وقیح تر مردمی در بین اینان
شفاعت می کنند پیغام و پسغام، مخالف عده ای کاندرا اساس اند
تلاش و کوشش و سعی تا که گردی، کنند تسلیم جلاد ستمگر
به نامردی کمر بر بسته از خود، بسی ممنون و دائم در سپاس اند
ندیده چشم گیتی زین جماعت، وقیح تر مردمی در طول تاریخ
جنایت می کنند بی خوف و خود را، شفیع و قیّم مردم شناس اند
برای لقمه ای نان از کف شیخ، نهاده عزت و شأن و بزرگی
وطن ویرانه و در خون جوانان، ز اندوه این تیهکاران خلاص اند
هزار افسانه ی واهی کنند جور، ز استقبال و الطاف خلیفه
تو گویی در مقامند سعد و قاص، و یا این زیاد و عمرو عاص اند
جهان بشناسدی خونخواره شیخان، زده گاز چون سگان پستان مادر
ز مردم عزت و شوکت گرفتند، کنون از مردمان بین نا سپاس اند
چو کژدم می زنند بر جان خود نیش، خدای خویشتن بنموده رسوا
پی حفظ منافع بدتر از شمر، خبیث تر جانور در بین ناس اند

هلاکم خواهی دلبر و جلاد، نماید کینه حیوانیش تیز
نصیبم در جهان دشنام و تهمت، شکسته شاخه ای جنگل و پاییز
ز یاران کهن یاری نخیزد، بمانده سنگرم خاموش و خالی
نوای جغد دارد سوگ و ماتم، درون کوله بارش باد شب خیز
پی افشای ننگ دین فروشان، چه بگرفتم سلاح خامه در کف
فقیه ام خواند کافر مرد زاهد، به تکفیرم زبان در دست مهمیز
بگفتم حق خلقت مسکن و کار، نشاید توده ی زحمت گرسنه
چپاولگر بشد بیزار از من، نظام غارت سرمایه هم نیز
بگفتم می نشاید زنده در گور، نمودن سر بسر نسل جوان را
جوانان بسیج بر من گشودند، زبان لعنت صد تیز جان سوز
بپرسیدم چرا زن ها حقیرند، به مُلکی کو خداوندش رحیم است
بکرد شیرش حرامم مادر و لعن، فراوان با لب لعل شکر ریز
دلیل غارت اصحاب دین را، بپرسیدم ز عامی مردمی چند
نمودند شون و زاری که دین رفت، بخونم تشنه شد دهقان بی چیز
کشیدم از دل غم دیده فریاد، که تا کی در جهالت دین بهانه است
بداد فتوای قتل شیخ مزدور، سگانش حمله ور با تیغ خونریز
بگفتم زاهد و شیخ نایباند، خدا را در زمین پس کو عدالت؟
بسیج اندر پی ام گردیده امت، که گیرند و کنند بر دار آویز
بشوراندند علیه ام توده ی کار، که این بی دین و آیین را برانید
مبادا خشمگین گردد خداوند، تغار صبر آن قهار لبریز
ندانستند، نمی دانند که دین را، بدامان پرورد دنیای سلطه
فقیه و شیخ و زاهد ریزه خوارند، تبهکارند و جمله فتنه انگیز
خدا و کعبه این قوم پولست، پس از سی سال روشن بر جهانست
و گر نه بهر چه در حفظ قدرت، کُشند و دائما شمشیرشان تیز
جوانم ای همه آینده از تو، ز من بگذشت فکر خویشتن باش
سزوار تو نیست در بند بودن، فلک را رام و با گردون بیاویز

کسی کو روز عاشورا گُشد خلق، به مُلک کاوه و بابک امام است
از آغاز جهان خونخوارگان را، لقب هایی خلاف رأی عام است
کجا مردم نمودند اهرمن میر؟ خلافت یا امامت دیو و دد را؟
ز سوی حضرت سرمایه دیو را، ولایت در کف و جاه و مقام است
به ضد کارگر شمشیر در کف، زنان را خوار بیشک چون کنیزان
ز خون برزگر مردان زحمت، شراب لعل رُمانیش به جام است
به قرن بیست و یک ملای احمق، دهد پاسخ خلایق را گلوله
کجایش تکیه گاه هست حامیش کیست؟ چرایش دین همی ابزار دام است؟
گشا چشم حقیقت بین و بنگر، نظام سلطه را بر خویش حاکم
تو [الله] خوانیش یا آن که یزدان، ورا در این جهان بسیار نام است
ازین افیون رهان خود را و پرهیز، نما از مکر شیطان مجسم
چه دشمن را شناسی شادمانی، نماید رُخ و ایامت به کام است
گریبانته رهان از چنگ او هام، بزن بر کله ی نابخردان سنگ
نقاب از چهره ی ابلیس بر گیر، ببین آخر که ات جانا امام است
تو اندر دام صهیونیسم قاتل، امامت عاری و دور از شرافت
به نیرنگ و به خدعه اوستادیست، تو پنداری که این عفریته خام است
تیهکارست و جانی این سگ هار، پس از سی سال مانده جای تردید؟
درنگ تا کی؟ خروشان شو ندا ده، که کار این شقی دیگر تمام است

لحظه ای باید که تا مفلوک شیخ جاهلی
پیشوا گردد و حاکم بر همه سودای ما
یک دقیقه نا گذشته ز آدمی بی بهره ای
نایب حق گردد و طامات او یاسای ما
ساعتی باید که تا آدمکشی بی نام و ننگ
جان ستاند بشکند در حنجره آوای ما
روزها باید که تا اوباش دور از مردمی
امنیت از ما ستانند بی سحر فردای ما
ماه ها باید که تا این گلستان گردد خراب
پژمرد گل در چمن خم قد سرو آسای ما
سال ها چون بگذرد ویرانه می بینیم وطن
دشمنان اندر بهشت و قعر دوزخ جای ما
شیون و ماتم کنان و معجز طلب از آسمان
تا رهاندمان و زنجیر وا کند از پای ما
قرن ها بگذشت و ماها همچنان در غفلتیم
با فریب و خدعه بر باید فقیه دنیای ما
از پس عمری ببايد دیدگان بگشود و دید
ما نه بشناسیم گهر پر گوهرست دریای ما
عدلیبان می کشیم و جغد و کرکس پرورش
اهرمن می پروریم بهر خود و ابنای ما
هستی و حق و حقوق بنهاده تنها و عده ای
با همه بی اعتباری سر به سر سودای ما

بردم و بر سر بازار چه ارزان بفروخت
آنکه در موقع گفتار چو جانش بودم
مانده ام چون بنمود خویشتن خویش رضا
گر من خسته دمی روح و روانش بودم
نی به صاحب کرمی بل به گدایانی پست
قحبه ای کو سبب رونق خوانش بودم
عصر نامردمی و دور ستیز با بخرد
من سزاوار همه خشم عیانش بودم
چون نسیم سحری بود نواز شگر خار
من اسیر شرر باد خزانش بودم
روزگاری که بُدی عرصه بازارش کساد
من خریدار در آن دور و زمانش بودم
یک دم اندیشه نکردم نشدم باور هیچ
بیهده شمع در آن تیره شبانش بودم
او به تاریکی شب راغب و از شید دژم
باعث رنج وی و درد و غمانش بودم
در کدام مذهب و کیش است بجز مکتب شیخ
حنجر از ما بُرد آنکه فغانش بودم
داد و فریاد ز سرماییه که بازیچه ی او
عشق ما گشت و کسی کو همه جانش بودم

هوار، هوار، بردند دار و ندار ما را
دادند به باد این قوم ایل و تبار ما را
بر ما امیر و رهبر یک دسته ی کفن دزد
اندیشه شان که دارند پیوسته خوار ما را
نان از گلو گرفتند چون سفره ماند خالی
جامه ز تن ربودند غارت تغار ما را
مخدوش کرده فرهنگ تاریخ مان دگرگون
این جاهلان لگدمال از جهل وقار ما را
شد دانش و کرامات هر ننگ شیخ و زاهد
ننگین و زشت خواندند هر افتخار ما را
فرهیخته و خردمند خواندند عامیان را
با خاک ره برابر هر شهسوار ما را
شهنامه شد فراموش رستم به چاله ای دفن
تازی خدای و رهبر بر پای دار ما را
هر کار نا مسلمان نا کرده بود به تاریخ
پیشوای ظلمان کرد بگرفت قرار ما را
از دشمنان بیاید این خاک را زدودن
تا هور و مه ببینند خود اقتدار ما را

به دزد بازار جمهوری تو ملت
نداری حقی و غافل ز علت
ترا بیچارگی ز افیون دینست
نه گفت باطل این بی شک یقینست
هزار و چهارصد سالست که خوابی
نه دنبال حقیقت بل سرابی
کدام ملت شناسی خوار چون خود
به روی گنج خفته زار چون خود
چه قومی در جهانند خام ملا
کسان را در کجاست خونخواره الله؟
کجای این جهان جاهل بود میر
کجا پاسخ دهند پرسنده را تیر؟
چرا غارتگران بر تو امیرند
سبب چیست روبهان اینسان دلیرند؟
چرا در کشورت زن را بها نیست
چرا پرسش ترا هیچ از خدا نیست؟
چرا با ثروتی چون نفت و هم گاز
گرسنه جان دهند یک عده ای باز؟
ترا در جامعه سیران کیانند
چرا منفور گیتی رهبرانند؟
چرا نیست کارگر را مزد کاری
چرا جان می دهد دهقان به زاری؟
چرا ویرانه مانده از پس جنگ
تمام مملکت، بی پایه فرهنگ؟
چرا دانش پژوهان اسیرند
گروهی شیخک ابله کبیرند؟

درون بانک ها این ثروت از کیست
خزانه خالی و بدبختی از چیست؟
گروه جاهلان سیرند و بی غم
ترا نیست بهره ای جز فقر و ماتم
نصیبت زحمتست و ذلت و رنج
برندت ز الوان بی گفتگو گنج
جوانانت کُشند با نام الله
ربایند هستی ات را بی تقلا
رها کن خویشتن ز افیون این دین
حقیقت بنگر و با چشم سر بین
خدا سرمایه است شیخش نگهبان
سلاحش سرب داغ احکام قرآن
حدیث و خدعه است و رنگ و نیرنگ
تضادش با بشر دانش و فرهنگ
خرافاتست متاعش جهل و او هام
بهشتش طعمه است هر وعده اش دام
جناب شیخ و بی همتا خدایش
ترا خواهند مدام اُفتی به پایش
رسانی سودشان ثروت فزایی
بدون شکوه، بی مزد و جزایی
عقوبت هست ولیکن رستگاری
چو بسم الله و جن از تو فراری

آن تفکر کو بریزد خون ناحق کیش نیست
قاتل مردم ددست و آدمی را خویش نیست
ای فقیه، هان! ای ز هر خونخواره ای خونخوارتر
بانگ توفان را شنیدی؟ باز گو تشویش نیست
پایه ی عرش خدایت لرزد و در جنبش است
سست گردیده زمین و جای کشت و خیش نیست
این کهن مُلک را نمودی غرق خون با آز و جهل
قسمت خلق از چو تو جز فقر و ذلت بیش نیست
سلب آسایش نمودی جان ستان مرد و زن
سینه ای داری نشان کز جور تو صد ریش نیست؟
از تبهکاری چه سودی؟ ز آدمی بودن چه بد؟
هدیه پروردگارت از چه رو جز نیش نیست؟
در پس اندازش نمانده رحمت و مهر و صفا؟
یا که او را جز عذاب در فکر کج اندیش نیست؟
آن که میزد کارگر را بوسه ها بر دست کو؟
اهل دانش از چه رو بنشسته بر کرسیش نیست
روزی مردم چپاول زندگی هاشان تباه
آدمی بودن چرا در ذهن تو بد کیش نیست؟
این جهان خواهی منزله از وجود زشتتان
گرگ بد خیمی و گرگ را دوستی با میش نیست
جایتان در دوزخست و قرب رب العالمین
آنکه صلح با آدمیان هرگزش در پیش نیست.

ای کارگر به پا خیز، همبستگی ندا کن
یک صف بشو صف خویش، از جانیان جدا کن
سکان این جهانست، در دست هنرور
کشتی ز چنگ توفان، برهان و شور به پا کن
با نُست نسل زحمت، هر گوشه ای به گیتی
همدرد مردمان را، با جان و دل صدا کن
عمریست پا به زنجیر، دسترنج و مزد به غارت
غار تگران به زیر آر، اورنگش فنا کن
مستثمرست ز وجدان، عاری و از شرف دور
کی گفته گرگ خونخوار، چوپان گله ها کن
سرمایه راست وسیله، افیون دین و مذهب
احوال زاهدان بین، اوهام شان رها کن
گویند مؤمنان را، شرطست شکر یزدان؟
حقت بگیر و این قوم، شاکر ز ماسوا کن
پاداش بردگی ها، حورست و شهد و غلمان؟
از خواب خیز و خاموش، این شوم نغمه ها کن
صبر و ظفر قرینند! گویند زاهدان این؟
شیخ را فدای الله، راحت خود از خدا کن
ناموس و مال و فرزند، از تو گرفته الله
تا کی خموش و ساکت، بی پای این بلا کن
سی سال خون خوردت، بی واهمه ز الله
لختی نشین و اندیش، پیرامونت نگاه کن
الله و شیخ با هم، بنشسته در کمینگاه
غفلت بس است برخیز، جبران هر خطا کن

با زن آزاده ی این سرزمین، آزادگان!
بنگرید کاین پادوان معبد سرمایه داری چون کنند
پای در زنجیر و محروم از حقوق مردمی
مادران و دختران ملتی دل خون کنند
زن ندارد جایگاهی در میان مسلمین
عالمان دین چه فخر زین ننگ بر گردون کنند
تن فروشی می کند زن از برای نان شب
سنگسارش زاهدان وین فرقه ی مجنون کنند
در پی سود و زیان این بیشرافت ابلهان
دین شان افیون و خود سودای هر افیون کنند
دم زنند از جایگاه برتر زن، در عمل
رونق بازار سکس را در جهان افزون کنند
می گشند از بهر زن هر شهر و آبادی به خون
بر سر منبر ز زن تصویر دیگرگون کنند
ضد زن، با وعده ی زن می دهد مردم فریب
با وقاحت جاهلان را گمره و افسون کنند
این سفیهان را خدائیسست دشمن زن از ازل
وین ددان این دشمنی با شکل گوناگون کنند
ای خوشا روزی زنان بندند خضاب از خون شیخ
سر به سر این خاک را از خونشان جیحون کنند

دیوی خطیب و احسنت، جلاد و قاتلان را
 لعنت نمود، محارب، خواندی همی یلان را
 پاداش دادخواهی، گفتا که حبس و مرگست
 تهدید به قتل و اعدام، لب ها گشودگان را
 جاری به نام مردم، هر یاوه با وقاحت
 حامی خود و ضحاک، گردان و پر دلان را
 نشنیده شیخ گویی (ای مرگ بر ولایت)
 گویا به چشم ندید، هنگامه ی گوان را
 ای مرگ بر خدایت، خونخواره ی خیالی
 کز منتهای ذلت، نایب شما سگان را
 جاهل تر از شمایان، هرگز ندیده الله
 زین روی بهر تبلیغ، بگزیده جاهلان را
 ای ننگ بر تو وان کیش، کاندز پناه وحشت
 جوید بقای خویش و، ذلت پذیر کسان را
 بی آبرو و منفور، ای آیت تباهی
 حکم چپاول و چور، حق داد گزیدگان را؟
 بر کارهای زشتت، اعمال همچو شیطان
 گیرم گواه و گیرند، آزادگان جهان را
 پاداش تو و الله، باشد همان که گویی
 نقل با همین زبانت، منفور همراهان را
 غیر از شرار آتش، نبود طریق درمان
 چون تو پلید زشتی، وان دیو توله گان را
 سوگند به نام مردم، خون های پاک گردان
 داد از تو می ستانیم، خون های رفتگان را
 یک محکمه به پا و، اندر پناه قانون
 بر تو همان برانیم، کت گفته قاتلان را

بازیچه ای، چه گویی کآزاده و رهایی
دور از محیط ایران و احکام کبریایی
از شیخ و زاهدان هیچ، اینجا اثر نباشد
آسوده از بسیج و ناجاهی و سپاهی
از سنگسار و تحقیر، نی رد و نی نشانه
راحت ز رنج چادر، بی مقنعه صفایی
دور از تعصب باب، غیرت و خشم فامیل
با هر کسی دهد دست، سوری کنی به پایی
هر مرد کو پسندت، اُفتد کشی در آغوش
فارغ ز خشم شوهر، نی مرد را بهایی
ترک و عرب و افغان، نسل سپید و زنگی
بی وحشت از شماتت، تحقیر گون نگاهی
آزادگی نه اینست، ای پای بند شهوت
از چاله نا رهیده، افتاده ای به چاهی
گم گشته ای ببازار، جز سکس نیست متاعت
حیوان یکی و هرگز، ره نا بری به جایی
کالای مفت ارزان، گردیده ای به غربت
سرمایه را کنیزی، بر درگهش گدایی
آزاد بودن آنگاه، می گرددت میسر
که انسان شوی و رخشان، در آسمان چو ماهی
پر صیت این جهان را، سازی ز فضل و دانش
حق و حقوق خود را، دست آوری به رای
ورنه ز قحبه گان نیز، تو کمتری نه افزون
تا کی کنی تفاخر، بر دیگران و مایی
در جهل مانده ای تو، بیگانه ای ز فرهنگ
عاجز ز درک معنی، در این جهان چرایی
سیری، ز فرط سیری، هر روز یار تازه
بیماری و ترا نیست، درمانی و دوایی
روسپی بود فرشته، دارد شرف و وجدان
روزی وی نهان است، در کام اژدهایی

مقصد و معبود تو، پادشه جود تو
کون و مکان را خدا، تار تو و پود تو
گوهر خندان تویی، چشمه ی حیوان تویی
گنج عیانی بچشم، دولت مقصود تو
خرمن گل موی تو، شمس و قمر روی تو
هست جهان از تو شد، نه فلک از بود تو
معبد خورشید تو، ساغر جمشید تو
لعل لب ت همچو می، سینه ی پر دود تو
جام می و باده ای، خوانی و بگشاده ای
جمله جهان ت رهین، منفعت و سود تو
رایحه ی گلشنی، باده ی مرد افکنی
بوی خوش ت جانفزا، مشک تو و عود تو
نرگس شهلا تویی، یار دل آرا تویی
سرو چمانی به باغ، خالق و مسجود تو
لاله ی سرخ در چمن، شمع به هر انجمن
زینت هر بوستان، آتش نمرود تو
قامت طناز تو، عشوه و هم ناز تو
شور قیامت به پا، زمزمه ی رود تو
جمله جهانی و من، جز تو نگویم سخن
کوکب مرگ انتظار، می کشم از بود تو
گو که بیابند و جان، می بستانند عیان
تا دم مرگم نظر، بوده و هست سود تو
وحشت مرگم به دل، نیست و نیم منفعل
خوشدل و شادم رضاست، قبله و معبود تو

بر خیز و طرح نو ریز، از کهنگی رها شو
خود و ارهان ز ظلمت، با خویش آشنا شو
زنجیر بردگی را، بگسل فسانه ی شیخ
یکسر نما فراموش، خود بهر خود خدا شو
سرمایه ات به زندان، افکنده دین سلاحش
جرثومه را نگونسار، ز او هام دین رها شو
دنیای کهنه ی ظلم، با ظالمان بسوزان
فقر و فساد و نکبت، با رزم خود دوا شو
مستثمران به بند آر، و ر آیت است خدا را
آزادگی به دست آر، فارغ ز هر جفا شو
تا کی کنی تحمل، تحقیر اهرمن را
بسپارشان به گوری، سلطان ماسوا شو
غافل ز فتنه ی شیخ، تا کی عزیز دلیند
غفلت بس است فارغ، زین مظهر ریا شو
یک عده دزد و شیاد، گویند به شود شیخ
اصلاح دیو مرگست، بی قید و عده ها شو
کفش و کلاه ربایند، از دوستان و پندت
کاین ظالمان ببخشای، پوشنده ی خطا شو
در سالروز ظلمت، بر چین بساط دیوان
با عزم همچو پولاد، گرد آی و همصدا شو
پایان بده به سی سال، ظلم و جنایت و خون
این رزم آخرین است، یا مرگ یا رها شو

باده ی نابم به جام، ساغر و پیمانہ تو
جان ده و ہم جان ستان، دلیر جانانہ تو
دیر مغانم تویی، ساقی بزم آفرین
کعبہ و سینا و تور، آن بُت دُر دانہ تو
در دل باغ و بہار، نرگس شہلا و مست
بتکدہ را زینتی، افسر بتخانہ تو
ماہ من و ماہتاب، شید من و آفتاب
مانی و ارژنگ من، گوہر یک دانہ تو
شور قیامت ز تو، ہمہمہ ی این جہان
خسرو داد و دہش، قصہ و افسانہ تو
کلبہ ی من را تو شید، نی کہ خداوند نور
آب حیاتم تویی، رونق این خانہ تو
مرہم قلب پریش، سنگ صبور گاہ غم
راہنمایم بہ صبح، ہمرہ فرزانیہ تو
بی تو من و شہر غم، جام شرنگم بکف
کالبدی بی روان، روح درین خانہ تو

مرگ بر آن اهرمن کو بدهد حکم خون
ننگ بر آن قدرتی کز زن و مردی زبون
لعنت تاریخ باد، بر همه خونخواره گان
آنکه به قدرت ددست، ورنه ز طفلی جیون
عقل اگر مستبد دارد و تدبیر و رأی
از چه شود چاره گر، از ره مکر و فسون
گر که خداوند شیخ، مقتدر و قادر است
از چه ولی را به خون، می شودی رهنمون
برگ درخت از درخت، بی کرمش کی جدا!!
مردم بیچاره چون، روز و شبان غرقه خون؟
کشتی بی بادبان، جانب ساحل ز بحر
لیک به حکمی دو صد، بیگنه مردم نگون
گر که رحیمست و خود، صاحب لطف و کرم
نایب او پرسم ات، پست چرا هست و دون
گر که حکمیست و جان، سنگ و گیاه را دهد
از چه نه برهاندی، زاهد و شیخ از جنون
جان دهد و شیخ را، حکم که رو می ستان؟
باور سستی ست و خام، بی ادبیست یاوه گون
روزی خلق چون دهد، شیخ بدزد چرا؟
نایب دزد را چرا، می نبود چند و چون
هر که مر این قصه را، خواند و باور کند
از بقری کمترست، لایق مکر و فسون
قدرت این کردگار، نیست به همتای شیخ
شیخ چه از پا فتد، قدرت او سر نگون

کردی نگار ما را با روسپی برابر
ولگردها چو خود را شاهد گرفته یاور
ز انسوی ذهن او را در دست خود ببازی
وز ما بدی فراوان در گوش وی سراسر
هر روز قصه ای نو یک داستان تازه
وان عقل ز کف بداده خشنود از پیامبر
غافل که تو چو دیوی اندیشه ات پلیدی
اهریمنی و ابلیس ننگش ز تو برادر
نی دوست می شناسی نی در مقام انسان
پرهیز از کژی و وجدان وکیل و داور
در راه منگعت تو شویی دو دست ز ناموس
جز خویشتن نبینی بر نیک و بد تو کافر
اموال دوست دزدی نان از گلوی فرزند
دیرینه همرهان را خون جگر به ساغر
در ادعا خدایی عادل ترین مردم
وقت عمل کلاه را یک جا بری تو با سر
تو برحقی و مردم بی شرم و چشم و رویند
چون پرده بر نگیرند از چهر تو و باور
شو چاره گر و تویه ز اعمال زشت و شومت
ورنه پذیر ذلت ای با پهن برابر

شنیدم از پس بس سال ها باز، ترا با هر دنانت پیشه رازیست
تو در جهل مرکب مانده دشمن، به شیدای هنوز سرگرم بازیست
کسی کو مانده چون خر در گل و خویش، نه بتواند رهانیدن ز مشکل
مراد و پیشوا و هادی تُست، میان تو و وجدان تو قاضیست
یکی پرسش نما ز آموزگارت، فقیه دزدی و شیخ دنانت
کلاهدرداری از یاران یکدل، قبیح هست یا نشان سرفرازیست؟
ز هم پاشیدن یک خانواده، رفیق را غارت و هستی ربودن
طریق مردمیست، علم سیاست؟ جهان تا کی محل صحنه سازیست؟
بر آنم من که تو خود خویشتن را، شناسی و شوی دارای ادراک
چه خود نشناخته ای همچون گذشته، شنود و گفتگو یکسر مجازیست
بدنبال چه هستی؟ رنگ و نیرنگ؟ حقیقت را چه میدانی که چونیست
ترا اندیشه چونیست از چه عقلت، به هر بیهوده و هر یاوه راضیست
ز نادانان گریز فرهیختگان را، دمی کوتاه شو همدم و مونس
بیاموز آنچه می باشد حقیقت، نرقص با هر نوا گویا که سازیست
گشا آن دیدگان بسته یکدم، جهان را با درایت بین و بشناس
دنانت را بود بس پایه ها سست، ز دانایان شنو این خود نه رازیست

ای چو بختم سال و ماهت تیره و تاریک و تار
من اسیر چنگ غربت تو اسیر اندر دیار
من ز هجران تو سوزم وز غم دیرینه ات
خواب آزادی تو بینی در اسارت بیقرار
هر دو همدردیم و قربانی ولیکن بی خبر
از هم و از این جدایی ظلم و ظالم ماندگار
دشمن از این تفرقه شادان و می کوشد به جهد
پایدار این دوری و خود آرد از ماها دمار
با هزاران خدعه و نیرنگ زند دامن نفاق
گه به نام حزب و دسته گه به نام کردگار
با گلوله جان تو گیرد که حق را کافری
دشمن دین و وطن من پیکرم بالای دار
شادمانم من ز مرگ ملحدی بی کیش و دین
خرم از اعدام من تو چون که نشناسم تبار
دشمن سرمایه دار و پادوانش خوشدلند
زین ز هم بیگانگی در بین فرزندان کار
خواب غفلت را رها کن متحد شو کارگر
دام تزویرست و نیرنگ میهن و پروردگار
این چراگاهبست در آن می شود پروار شیخ
وان دگر دامی که دوزخ کرده بر تو روزگار
زحمت بازوی تو باشد خدا و یاورت
میهننت آنجا که حقت با حقوقت پایدار
زیر مهمیز ستمگر پای در بند و اسیر

لایق نوع بشر نیست مایه ی هر افتخار
آن بهشتی کو دهندت در ازای برده گی
مایه ی ادبار و ننگست آدم از آن شرمسار
خود رهایی ده رهان این میهن غارت زده
قطره قطره جمع گرد و سیل شو نی جویبار

صد هزاران بار گفتم با کتابی یار شو
فارغ از گفت و شنود و فتنه ی اغیار شو
دشمن ار طالب بُدی ما را سعادت یار بود
ساده اندیشی بنه از خواب خوش بیدار شو
بارها گفتمی که استثنایی و از قوم دور
موقع خود را بسنج مستثنی در کردار شو
ناخدایان دروغ را همصدایی تا به کی
می گذر زین اشتباه و بهر خود هشیار شو
نرد عشق با خادمان معید غارت خطاست
همصدا با توده ها اندر صف احرار شو
آن خبر چینی که جان ها می فروشد بهر نان
کی شود هم رنگ مردم بر حذر زین مار شو
آنکه افیون می فروشد بدتر از هر قاتلیست
می گریز ز آنان طبیب مردم بیمار شو
می فروشد تن زنانی در وطن از بهر نان
بردگان شهوت و زر را که گفت غمخوار شو
خویشی و پیوند خونی جز بهانه بیش نیست
ننگ را گر می پسندی حافظ اسرار شو
کاخ استبداد را پیوسته بنیان بوده سست
جاودانه مردمند بر مرمان غمخوار شو
نام نیکو به بود از گنج های سیم و زر
قصه ی بگذشته خوان از سیم و زر بیزار شو
دیگران اندر پی سودند و کسب منفعت
جز زیانت چیست حاصل کی بگفتت خوار شو
ننگ و رسوایی خرد مزدور او را حاصلیست
واگذارش کن به خود گو رو و خود پروار شو
کی شوی جانا تو خسته زین همه رنگ و ریا؟
من نمیدانم! تو دانی؟ خویشتن را یار شو

با تو چون بتوان سخن گفتن که ما را خصم جان
باشی و گوشت مهیا بهر گفت این و آن
هم نشینانت همه شهره به بدنامی و ننگ
پیشه شان بی بند و باری برده ی یک لقمه نان
خود فروشانی که راحت می فروشند هست و نیست
دوزخ سرمایه را زیبا بینند چون جنان
گر می آغوششان سرمایه شان در زندگی
با چنین کالا فروشند فخر بر هر نکته دان
عالم علم سیاست فیلسوفانند ادیب
نُقل هر مجلس و شمع محفل فرزندگان!!
میش را گویند بدو و گرگ را فرمان بگیر
گوسفند را غم خورند و دنبه با گرگ نوش جان
در کلیسایند مسیح را از حواری خویشتر
در مساجد چون بلالند نوچه ی هر روضه خوان
زاهد و شیخ و فقیه را می پرستند چون پدر
کاهنان را نو عروشد با کشیشانند جوان
بهر هر آدمکشی می گسترانند جای خواب
قاتلان را می نوازند جانیان را بذل جان
نام آزادی نهند هر کار را آزاده خود
بردگان دیو شهوت گردشان پروانه سان
با چنین جمعی چه گویم از شرف وز آدمی
بی بها کالای مفت و جرگه ی آزادگان

بینمت بیش از گذشته عقل از کف داده ای
در پی بیهوده گویان خیره بر هر جاده ای
در تفحص روز و شب داری به هر مفسد نظر
تشنه ی حرف های مفت هر خیانت زاده ای
نیک اگر بودم و گر بد گشته ای از من جدا
حیرتم افزون چرا دنبال من افتاده ای
من نمی ترسم ز تعقیب و گریز هرزگان
بازی زشتیست و دامی کاندر آن افتاده ای
در پی رسوایی خود از چه می کوشی به جهد
از نکو نامی چه دیدی دل به پستان داده ای
شد بهارانت خزان هنگامه ی ننگست و نام
نام نیکو هشته و دنبال ننگ افتاده ای
شهر از آوازه ات پر گشته لختی گوش دار
تنگ خود دامن نزن تا خلق گویند ساده ای
گاه گویی جُسته ای یاری و دورانت به کام
گه ز شب هایی که با وی پشت سر بنهاده ای
داستان سکس گویی عشق و حال تازه ات
زان بهشتی کو درش را روی خود بگشاده ای
زان طرف هشدار ما را از فسون روسپیان
پر فریب لبخند و زهر آلوده جام باده ای
آبرو و عزت است سرمایه ی نوع بشر
می دهی مفتش که گویی در عمل آزاده ای؟
جای این غوغای بیهوده برو خود را شناس
زیر پایت را نگر تا خود کجا ایستاده ای
کس ندارد غصه ی امروز و فردای ترا
نیمه ی راهی شباب عمر از کف داده ای

شبی پرسیدم از مه پاره ای چون، کنی دل را رضا با هر که بودن
درون بستر هر بی سر و پا، گشودن دامن و راحت غنودن؟
مقدس پیکر خود را اجازت، که هر دیو و ددی سازد لگد مال
به مزدی یا که بی مزد گیردت کام، عفاف و عزتت از کف ربودن
درین وادی نداری احتیاجی، به خانه کودکانت نی گرسنه
بود فرصت ترا آموزش علم، هزاران قصه از جنگل سرودن
تو همچون گوهری گوهر فروشان، بیایستی دهند ورز به تدبیر
خداوندان معنی ات سخن ها، چو دُر و لؤلؤ و مرجان شنودن
تو خورشیدی و بر بام فلک جا، درون دامنت انسان کند رُشد
چرا این باغ پُر ارج و وزین راه، به روی هر خسی درها گشودن
مگر نه پیک فرهنگی و دانش، ز سوی مردمی با قر و شوکت
که می میرند و ذلت را پذیرا، نمی گردند به شرط زنده بودن
به ویژه اندرین دوران و این عصر، که بسته اهرمن شمشیر از رو
جووانان و کهن سالان به جهند، ز دامن وطن ظلم را زدودن
نگاه عاقلی اندر سفیه کرد، گشودی غنچه ی لب ها به خنده
که من آزادم و دنبال شادی، خداوندان شادی را ستودن
هر آنجایی که باشد عشق و حالی، بود جای من و منزلگه من
ندارم و اهمه از مردم و غیر، برم لذت ازین آزاده بودن
گشایم روی هر بیگانه آغوش، که بتواند مرا شادان نماید
به هر بستر کشد میلیم بخسبم، به هر آغوش پُر مهری غنودن

مه پاره ای به غربت، دنبال شهرت و نام
بود در بدر کسی را، با رنگ و بو کند خام
چند شعر یا مقاله، با نام او نویسد
در چند مجله و سایت، در جش کند سرانجام
گردید و باز گردید، پیدا نمود طرف را
بر دست و پا که چون صید، رامش نموده در دام
پرسید و باز پرسید، از این و آن نشانی
تا خوشتن رساند، راحت به مرد خوشنام
گفت راز خود و بشنید، پاسخ که رو و بنویس
ما پلکان نماییم، خود میرسان تو بر بام
در دست من نه رسمیت، نی شهرتی و نامی
نی خود امام عصرم، نی ثروتی که ایتم
اندر کنار چون من، عاید نمی شود سود
در غربتیم و تبعید، سختی و جور ایام
اندر قلمرو ما، آسودگی محال است
فقرست و تنگ دستی، زندان شکنجه اعدام
دل داده ای که با عشق، ما را گزید در رفت
پژمرده شد و رنجور، با ما دگر نه همگام
هر سو نشانه رفته، ما را سلاح دشمن
خون می خورد و ریزد، زهر کشنده در جام
اصرار ماه پاره، انکار آن جوانمرد
بشنید رندی و گفت، مه پاره را به فرجام
رو و نویس چند خط، در سایت ضد یارو
معروف می شوی زود، ثروت رسد به از نام
چون بیدرنگ دوستت، دارند فقیه و زاهد

در خاک پاک میهن، شیرین کنند ترا کام
صد بار رفته ایران، هرگز ندیده خیری
بنویس و امتحان کن، سختست اولین گام
در گام دوم هستی، خواهر برای رهبر
چاشت صرف کنی به پاریس، در شهر بُن خوری شام
یابی بس آشنایان، از سوئد و فرانسه
هر روز از سفارت، عرض ادب و پیغام
بینی که ارزش تو، افزون ز هر زپر توست
پولی رسد و نانی، هم شهرتست و هم نام

گفتی که خونم مباح است،
چون نسبت به اعتقاد و باورت توهین روا داشته ام؟!

من را چکار و مشکل، با دین و باور تو؟
اصلاً به من چه عمرو است، یا زید یاور تو؟
خود کعبه می شناسی، بیت المقدس و دیر
یا آنکه در خرابات، پر باده ساغر تو
گبری و می پرستی، آتش درون مجمر
در روز حشر به من چه، کی هست داور تو
فرزند رنج و زحمت، یا انگلی و مزدور
روزی دهد خدایت، یا شوی مادر تو
قرآن بود کتابت، تورات، صحف و انجیل
یا خود که هیچ کتابی، ناید به باور تو
من را ستیز و جنگست، با آن خدای سیّاس
کز بهر سود نشانده، در خون برادر تو
با جان و دل ستاید، غارتگران و دزدان
چون حق طلب کنی مشّت، گیرد برابر تو
می پرورد سپاهی، آدمکش و بسیجی
نی بهر دفع دشمن، بر ضد یاور تو
بهر رضایت غیر، سرمایه دار خونخوار
بر پای دار و آویز، پور دلاور تو
نان از تو می رباید، چون بردگان فروشد
با نام دین و مذهب، بیچاره خواهر تو
بد بخت تو، که با من داری ستیز و دعوا
بگشای دیدگان بین، کی هست برابر تو

پیشانی خود پاک کن از لکه ی نفرت
برهان سپه کارگر از پنجه ی نکبت
بر چهره ی تو تا که نشانست ز تظلم
قسمت به جهانست ترا خواری و ذلت
از چنگ تبهکاری و بیداد رها یقه ی پاره
بستان ز کف اهرمنان دولت و قدرت
بر بهره کشان تاز و رهان خویش ز تقدیر
زنجیر ستم بگسل و سر پیچ ز طاعت
با موعظه ی شیخ مشو خام و رها کن
خاک وطن از تیرگی و سایه ظلمت
مشنو سخن یاوه سرایان دغلکار
با نام تو دارند جدل بر سر قسمت
دستور که ناقوس عزا را بنوازند
بر مرگ ستبداد و هر آن مایه ی خفت
هنگامه ی رزم بر حذر از خدعه ی دشمن
حفظ وحدت خود چاره ی درد با همه فکرت
خود کاوه تویی بابکی و زاده ی قارن
چون رستم زالی و چو گبو صاحب صولت
سهرابی و گودرز و فرامرز و هژیری
شیر افکنی و روبه شکاری به سهولت
تهمینه و رودابه و پروین و فروغی
چون رابعه ای خصم بد اندیشی و ظلمت
در فکر ، خداوند سخن زاده ی توسی
پرورده ی زرتشت خردمند نه امت
تو زاده این خاکی و این خاک ترا مام
دارایی وی حفظ تو از غارت و سرقت
بر ظلم و جنایت و ستم فاتحه خوان شو
بر پای جهانی به صفا دور ز نفرت

خورده ام سوگند به نامت یاد نارم نام تو
وان کبوتر بچه ی دل را پیرانم تا ابد از بام تو
بگذرانم ظلمت شب بی نیاز از شمع روت
می ننوشم آب حیوان گر بود از جام تو
در دلم هرگز نباشد شوق دیدار سحر
شرط گر باشد شوم یک نیمه شب همگام تو
زره ای ز انوار شنیدم چون تو باشی آفتاب
من گریزانم ز خورشید چون که باشد دام تو
در طلب هرگز نباشد سایه ی عنقا به سر
گر بخواهندم بگویم بار دیگر نام تو
گفته ای بی عشق کردی عمر در پایم هدر
مشکل ما نیست اما من بُدستم رام تو
نیستم شرمنده گر گویم تو بودی عشق من
زین پسَم اندیشه ای نیست چون شود انجام تو
در تفحص روز روشن با چراغی گرد شهر
بود انسانم طلب دانی که گشتم خام تو
گفتی از اطرافیانَت بی گمان هستی تو به
گوهر آخر شد پدید و آشکار انجام تو
حیرتم گردد فزون و پرسم از خود بارها
کی ترا بیچاره کرد و تیره گون ایام تو
رونق سرمایه بودی عرصه ی بازار داغ
کس نه بشنید از چه رو آنکه صلا ی عام تو
نام تو هرگز نیارم بر زبان اما امید
بعد از این گردون بگردد سربسر بر کام تو

گر جاهلان نباشند شیخ را توان ماندن
یک لحظه هم نباشد بس کن فسانه خواندن
گر تفرقه نباشد در بین توده ی کار
شیخ از کجا توانست غارت و بهره بردن
سیاس های خائن مشتى وزیر مزدور
در خدمتند شیوخ را خلق را ضرر رساندن
مجلس یکی طویله ست نی خانه ی عدالت
دزدان و جانباوند در آن به فکر خوردن
این شیخ روضه خوان بود اندر گذشته عاجز
تا روستا خر خود بی واهمه براندن
سیر بود اشکم او با پنجه ی حلیمی
شب تا به صبح گرسنه جان کندن و فسردن
نی اهل کار و زحمت نی علمی و نه دانش
بود کار وی خران را اندر بهشت چراندن
حوری به هر رباخوار غلمان به دزد و تاجر
میخوارگان پولدار از سلسبیل خوراندن
شب بود خلوت او اندر کنار گوری
با صوت نابهنجار موش و سمور ماندن
پیراهنش کفن بود افتاده دوش نسناس
وان شبکلاش پوستی از گربه بعد مُردن
امروز صاحب کاخ باشد و پول هنگفت
پا بر گلوی مردم بنهاده و فسردن
دارد ستیز و دعوا با مردمان گیتی
قصدهش که مام میهن ویران به تو سپردن
خود دانی امامت این قبله گاه جهال
من گویمت برانش نیست چاره غیر راندن

با من دلخسته چون ای مه من کافری
تشنه به خونم چرا؟ با دیگران دلبری
شام سیاهم چرا تیره نمایی ز غم
در آسمان غیر تو ما را کجا اختری
زنده به سودای تو بوی ترا انتظار
غرق تمنا که چون باد صبا بگذری
خاک سر کوی تو کعبه و بتخانه ام
اهل نیازت چرا سوی جنون می بری
کرده به خونم خضاب ناوک مژگان خویش
برده دل از سینه ام با همه افسونگری
بی دل و جان پیکرم هدیه به گرگان چرا
لطف و عطایت چه شد از چه رها سروری
کشته ی خود را رها کردن و رفتن خطاست
از نازنینان به دور خصلت جنگاوری
دیده ی حق بین گنشا مُرده خوران را ببین
از تو طلب می کند عاشق تو یاوری
آنکه نوازد ترا با من و ما دشمنست
ترک خطا کن رها شیوه ی خوشباوری
بگذر و بخشا خطا گر چه ندارم گنه
در خور و زبینه نیست با دل من کافری

آدمکشی زین جانین، خاشاک خواند مردم و گفت: رهبر چنین فرموده اند
دل خون شدند و مضطرب، از اتفاقات اخیر، یک لحظه هم نغنده اند
از چه خیابان را فُرق، بنموده اند و دَم ما، ورد زبان هاشان چنین؟
نایب خدا را بر زمین، با این مقام معنوی، دوشینه دوش فرموده اند:
اندر کجا دارند سراغ، عدلی چنین و امنیت، کز لطف ما بردند نصیب
گویی ز آسایش و داد، در سایه ی عدل علی، ز اندازه بیش نوشیده اند
حق و حقوق مسلمین، باشد همه ز الطاف حق، کی کرده ایم ماها عدول
هر شب به روی بام ها، الله اکبر ها و روز، زیب دهن بگشوده اند
خون از دماغ یک نفر، آمد درین هنگامه ها؟ تا کی دروغ و شایعه؟
کو در کجایند کشته ها؟ دم از تجاوز می زنند، خود توی زندان بوده اند؟
در غرب کی باشد چنین؟ مردم ندارند امنیت، زیر فشار از بهر نان
دنیا پر از ظلم و فساد، این جا عموم مسلمین، از درد و رنج آسوده اند
لطف و محبت ها فزون، آزاد و بی قید منتقد، زن ها گرامی و عزیز
کفار حربی را حقوق، چون مومنانیست کو جبین، بر درگه حق سوده اند
تبلیغ شان باشد دروغ، حق بشرهاشان فریب، این قصه ها ریزید دور
اسلام دریابید و من، کفران نعمت ها بعید، ز آنان که راحت بوده اند
دریای مردم خورد برش، توفنده گشت و پر خروش، مشت ها گره بالای سر
لب ها گشوده یک صدا، چون صاعقه باتنگی بلند: رهبر غلط فرموده اند!

این زمین لاله گون از خون من خاک منست
مونسَم زنجیر و همدم قلب صد چاک منست
در درون میکده ساقی و پیرند ترش روی
چون به جای می روان خون در رگ تاک منست
می درون ساغرم نیست آنچه می بینی به جام
شیره یاقوت رنگ قلب بی باک منست
روزن صبح چون شود بگشوده بینم صبحگاه
خیره بر من دیده ی جلاد سفاک منست
دیدگانم بسته اند محروم از خورشید و ماه
قاتلان را آرزو چشمان نمناک منست
پیکرم با تازیانه آشناست نی دست مهر
شادمان از رقص مرگم خصم ناپاک منست
یار رو گیرد ز من یاران شکسته عهد خویش
همرهم با من بجنگ و سخت غضبناک منست
زر بود گوساله و آدمکشانند سامری
آن بد بیضا ز آن خصم ناپاک منست
بردگی را من نخواهم شادم از این زندگی
چون ز خونم بارور بس لاله در خاک منست

گفته ای بنهاده ای در زیر پا با صد محن
کابل و مرو و بخارا خطه ی چین و دکن
بوده ای استانبول و بغداد و شام و شارجه
لندن و پاریس، نیویورک شهر صنعا در یمن
هم سیاهان دیده ای هم زرد و سرخ و پارسی
هندو و تاجیک و ترک و وحشی و صاحب سخن
جملگی دل بسته بودند حال و هم بگذشته را
فکرشان آزادی و پیشرفتِ والای وطن
آشنا با دشمن و جوینده ی راه نجات
چون تنی واحد و جانی متحد در یک بدن
غیر ما کز بی خیالی مانده ایم در مزبله
جز نفاق راهی نیوئیم یاوه گو در انجمن
گوش به زنگیم چون سفیهان تا چه فرماید فقیه
شیخ مان کشتار و غارت مشمت ملا بر دهن
پیرمان را بر گلو یک لات چاقوکش طناب
واژه ی علمست گناه و بایدهش گردن زدن
نوجوانان کشته و در نوجوانی گشته پیر
ملعبه فرهنگ و دانش بی بها بیچاره زن
پاسخت باشد خلاصه مختصر در یک کلام
این وطن را کاوه ایست چون تو و حلاجی چو من

تو خورشیدی و من در پی چو ماهم
به دور از تو نه ماه، سنگی سپاهم
ثریابی تو و من همچو بهرام
به گردون محو تو نیر نگاهم
تویی آن زهره چنگی و پروین
دل حیران و بی پشت و پناهم
چو عیوقم اسیر درد هجران
ترا عاشق شدن باشد گناهم
سرشکم چون گهر از دیده افشان
زمین گیرست به سیل مژگان سپاهم
تو با شادی قرین و همدم من
درون کلبه ی غم اشک و آهم
نکن خوارم ازین افزون تر ای یار
حذر از شکوه ی بیگه و گاهم
همی ترسم بسوزند مرغ و ماهی
فلک ریزد به هم بخت سپاهم
مرا از آه آتشگونه تیریست
جهانسوزست چه حاجت بر سپاهم

گفتم شبی دو باره سجاده گسترانم
در پای تو سرشکی از خون دل برانم
سازم خیر دلت را از درد و رنج هجران
نا گفته ها ز غصه اندوه بی کرانم
زان لحظه که بگذشت با یاد تو به ماتم
درد فراق و بر دوش باری بسی گرانم
گویم ز موج و توفان گرداب غم که دائم
ما را به کام خود برد با رنگ زعفرانم
یاد آورم گذشته روزهای شادمانی
شب ها و نور مهتاب رخشنده اخترانم
با شکوه پرسم از تو علت چه بود بریدن
در چنگ غم نهادن مجروح و بی روانم
باد صبا به گوشم آهسته گفت به نجوا
تا کی دل حزین را با صد فریب چرانم
تو سر خوشی و شادان با یار نو گرفته
دیوانگیست پس از این جامه به تن درانم
بایست ترا فراموش بردن ز خاطر خویش
عشق را به معبد عشق سجاده گسترانم

آزادگان به زنجیر خونخوارگان رهايند
دزدان آدميخوار سلطان ماسوايند
شيخ و فقيه و زاهد از خون مردمان مست
مي خوارگان به فتوا تعزير را رضاييند
و عاظ دين به دنيا چسبيده دين فراموش
يغما كنند و غارت چون نايب خدايند
بر اشك كودكان پهن سجاده ي خليفه
نان از كف يتيمان اصحاب دين رباييند
بر گونه ي زنان خشك اشك ستم نگردهد
ز حمتكشان اين بوم ناچيز تر گدايند
از عدل مي زنند دم حكام بي حميت
مزدور مردمی چند بر گفتشان گوايند
آدمكشان جلاد در خدمت شريعت
مردم كُشند و خالق با جان و دل ستاييند
در هيئت وزيران خادم به اين وطن نيست
در پارلمان و كيلان از جامعه جدايند
ارتش به ضد مردم پويده خيانت
نعلين را ستايش خدمتگر عبايند
نيروي انتظامي سرکوبگر و قاتل
آماده ي دريدن قلاده چون گشايند
بيداد را نه پايان اعدام کار هر روز
اين جانبايان تو گويي مامور قتل ماييند
از تفرقه بپرهيز اي همچو من بزنجير
تا اين جهان ببيند كازادگان رهايند

شب تا سحر نالیدنم پایان و فرجامی نداشت
ساحل ز چشمان دور و غم حدی و انجامی نداشت
خوشدل ز ننگ نامردمان نی شرمیگن از کار خویش
دستان به خون آلوده شیخ ترسی ز بد نامی نداشت
ظلمت مسلط بود و جهل سلطان و میر و رأی زن
فرهیخته، آسایش دمی از یورش خامی نداشت
یاران ز یاری منفعل اندیشه شان سود و زیان
آشفته بازاری و خصم بر مردمان وامی نداشت
باده فروشان توبه کار خود گزمه و میر عسس
پیر همدم شیخ و فقیه رغبت به خوش نامی نداشت
ساقی به هر بزم شرمگین غرق عرق چون لاله رخ
رندان همه حیران او می در کف و جامی نداشت
مه طلعتان رونق گر فسق و فجور زاهدان
آهو حذر از چنگ گرگ بگریختن از دامی نداشت
یارم قدم هر نیمه شب رنجه به بزم قاتلان
با افسر داری چو من میلی به همگامی نداشت
غیر از قفس را مرغ عشق جایی ندیدی بهر زیست
بیچاره و سرگشته جا بر گوشه ی بامی نداشت
باز شکاری در شکار مرغان به چنگ تفرقه
پر پر زدن هاشان عبث پایان و فرجامی نداشت

بگردید بگردید در این خانه بگرد
پی رد حقیقت نه افسانه بگردید
گهر هشته به افعی حقیرانه خزف را
پرستنده و گردش چو جانانه بگردید
حقیقت چو عروسیست سراپا همه خوبی
رها دیو و پی شید چو پروانه بگردید
رهانید گریبان ز چنگال خرافات
پی گوهر معنی چو دیوانه بگردید
بکاوید بکاوید دل خاک کهن را
پی گمشده حکمت حکیمانه بگردید
پی رد و نشانی ز فرهنگ نیاکان
به هر برزن و هر کوی دلیرانه بگردید
درین خانه خداوند خرد بوده و دانش
برون اهرمن و پی اش صمیمانه بگردید
بجوید بجوید نه در صومعه و دیر
درین کعبه ی دل ها نه بتخانه بگردید
ترا مقصد و مقصود درین خانه ی زیباست
اگر طالب فیضید در این خانه بگردید
به مسجد نهد پای دمی پیر خرابات
پی معجز و اعجاز به خمخانه بگردید
سعادت بود اینجای می و ساغر و ساقی
پی شادی و نوروز به کاشانه بگردید
مجازیست و فریبست همه و عده ی فردوس
بدنبال بُت و حور در این خانه بگردید

سلسله ی موی تو وان رُخ نیکوی تو
بر همه دردم طیبیب رایحه و بوی تو
سرمه ی چشمان من گرد و غبار رهِت
افسر و بر فرق سر خاک سر کوی تو
خانه ی دل معبدیست بهر تو زیبا صنم
سجده گه جان من ناق دو ابروی تو
از لب لعنت شکر ریزدی و شهد ناب
کرده جهانی به بند خُلق تو و خوی تو
کبک خرامان به دشت خرمن گل دامن
سرو چمان چمن قامت دلجوی تو
صبح بهاران بود چهره ی پر خنده ات
نه فلکش بنده است سر که بود گوی تو
چاه ز نخدان تو گور دو صد بیژنست
ماه ز شرمش نهان چونکه طلوع روی تو
چشمه ی حیوان تویی جان بدهی جاودان
جمله جهان را دو چشم خیره بود سوی تو
پیر و مرادم تویی در ره سیر و سلوک
سوی کمالم کشد رشته ی گیسوی تو
تیره درونم بسوز خام مرا پخته کن
ظلمت جان را چراغ دیده ی جادوی تو
جلوه نما تا به پات گوهر جان ریزمی
در قدمت سر نهم جان به سر کوی تو
خلد جنان را چه سود گر ز نظر غایبی
باغ جهان شوره زار بی رُخ نیکوی تو

خیز و بیا ای صنم کهنه جهان را خراب
طرح نو و دل کنیم ز آنچه که باشد سراب
آتش عشق شعله ور خاطر بگذشته را
جمله سپاریم بدو چون نبود جز عذاب
فاتحه خوانیم و خاک مدفن بی دانشی
خرقه بسوزیم و فکر شسته و غسل با شراب
داروی فرزاندگی وام ز پیران دیر
پرده ز هر خدعه ای مکر و ریا را لعاب
جهل و کژی را شرر بر همه پیکر زنیم
عقل و خرد را رها پند فقیه را بر آب
دقتر نیرنگ و رنگ بسته و بر دوش شیخ
برده به دشتی دشت لخت و تهی از غراب
چونکه ز عمامه است فتنه ی عالم همه
ریشه ی هر فتنه خشک فتنه گران را حساب
در غل و زنجیر به بند قاتل هر بیگنه
خصم بداندیش و دزد محو نشان از کتاب
کرده به پا رستخیز داد ستانیم ز دیو
زار و نزارش بریم جانب کوه با شتاب
در دل کوهش به بند همچو نیایش کنیم
پاسخ هر پرسشی دیو به ماران جواب

حقیقی مأمّن این جانبانست درون محبس و دیوانه خانه
نشان مردمی کی دیده زیشان زدانش یا خرد یک جو نشانه
ز طاعون بدترند ویروس و انگل جهانی سرگرانست زین سفیهان
زمان طردشان بنمود و این قوم نرفتندی ز رو در این زمانه
ز ظلم بیحد و یغمای زاهد نه گردی ماند و نی یک قریه آباد
ستم های قرون از خاطره رفت جنایت های این دونان فسانه
دروغ و خدعه و نیرنگ رایج خرد فرهیختگی دانش فراموش
عدالت خواه و آزادی طلب بند شکنجه دار و اعدام جاودانه
بزرگی خوار شد فرزانی ننگ گرامی جهل و جاهل مصدر کار
ز گورستان تاریخ سر بلند کرد یکی دیو و فریب خلق زیرکانه
بشد عشق سنگسار دوستی به شلاق سپردی جان کف سرد خیابان
صدای شیون و ماتم ز هر کوی ز هر چشمی سرشک خون روانه
تبهکاریشان از حد فزونست بریختند خون هزاران بیگناه را
هنوز دنبال جنگند بهر ماندن کنند سعی و تلاشی غافلانه
نمی دانند که مردم گشته بیدار دگر کس طالب خلد برین نیست
گریزان از بهشتند دوزخ زشت بود بی حضرت شیخ شاعرانه
از آن سو پر هنر پوران ایران بزودی دفتر شیخان ببندند
کنند ضحاک را در بند و زنجیر پر از شادی و شور دُرَدانه خانه

خیز که بر پا کنیم شور و شعف زندگی
مانده منم از ستم خسته تو از بندگی
بی تو منم برده ای تابع بیداد و ظلم
نیست توان تا چو کوه ایستم و پابندگی
شانه و پشتم شیار خورده ز شلاق خصم
حاصل رنجم به باد نان نه و سازندگی
در دهن اژدها در طلب نان شب
وقت واپسین چون رسد ذلت و شرمندگی
مانده زن عریان و طفل گریه کند بهر نان
شب گذرد روز بعد گاه سرافکنندگی
تو بتر از من اسیر بهره کشتانت گُشند
زحمت و زنجیر خویش تهیه و بافندگی
نغمه ی آزادی ار زمزمه سازی به لب
جان تو گیرند و گم از صف باشندگی
دست مرا گیر که ما زاید و آید پدید
کاخ ستم سوزدی شور به پا زندگی

من خراباتیم و مستم از آن باده ی ناب
که ریا شوید و طامات همه نقش بر آب
لوح دل صیقل و آیینه و شش پاک کند
دلق تزویر نمایان که ز خونست خضاب
خرقه ی زهد بسوزد ز فقیه پرده درّ
منهدم کاخ فسون صومعه و دیر خراب
دفتر خدعه ببندد و خموش اختر شیخ
از خرافات بشوید همه آثار و کتاب
بنماید به جهان چهره ی افسونگر عشق
صوفیان مست که از خود بکنند رفع حجاب
خام را پخته کند پخته تر از پیش مرا
جاهلان راه حقیقت که بهشتست سراب
غافلان را به هدایت برون از ره دین
پاک از حافظه شان واهمه ی روز حساب
برهاندند گریبان خود از مکر و فسون
چاره گر غصه ی خود نی غم هر شیخ و جناب
یار را بی غل و غش آورد از پرده برون
با نوای طرب و چنگ و نی و دف و رباب
شعله ی مهر و محبت به دل مُرده ی قوم
پر شرار آتش عشق خلق رهاند ز عذاب

خواهم شبی با کهکشان شکوه کنم از کار تو
با ذره ها گویم سخن از شیوه ی آزار تو
با هر اتم یک قصه ات ملکول ها را تک به تک
آگه ز ظلم بی حدت تا بشکنم بازار تو
چون ذره ای از ماده ام از ماده می گیرم کمک
بیگانه ام با صد دلیل با خالق و دادار تو
خدعه و نیرنگ فریب در گوهر هر ذره نیست
مادی نمی جوید بهشت نی طالب ادبار تو
ما بردگی را از ازل محکوم کردیم با خرد
از ظلمت و جهلیم به دور هم خود ز ماست انوار تو
با یک فوتون روشن کنیم شب های ظلمانی و تار
گفتیم از اول جهل را هرگز نگردیم خوار تو
ما تابع ظلم و ستم هرگز نمی گردیم به زور
موجبیم و با آزادی هنگام توفان یار تو
ما عشق را هرگز ز کف ندادیم ایم از بهر زر
خواهان نبودیم مرگ کس چون بیهوده افکار تو
حتی گران هم عشق ما عرضه بیبازاری نشد
با دوستی ها زنده ایم نی معجز و اسرار تو
ما از پس بس سال ها اندر ازای درهمی
منکر نگشتیم عشق را بُد ننگمان از کار تو

در خانه ی ولایت با قیچی امامت ناف ترا بریدند
با وعده ی بهشتت کردند خام و بهرت هی پیشوا گزیدند
گفتند مؤمنان را باشد وظیفه طاعت هر سایه ی خدا را
غافل ترا به نیرنگ دوختند دهان گلویت بی دردسر بریدند
دادند تیغ و گفتند می کُش برادر خود گر طالب وصالی
خشنود از تو ابلیس افرشتگان یکایک از گرد تو رمیدند
گفتند طبق احکام زن نیست بشر و مؤمن از وی حذر بیاید
یک بال تو شکسته وان بال دیگر را سالم توان ندیدند
هستی تو به یغما بردند و خانه ات سرد در چله ی زمستان
بهر رضای رحمان خود در بهشت دنیا بر روی خز لمیدند
شد میهن خرابه از قافل تمدن بس سال ها عقب ماند
دیوی برفت و دیوی دیگر بیامد و گفت قربانیان شهیدند
بس لاله ها بروئید هر بار آبیاری با خون پاک مردم
وین توده ی ستمکش هر بار بدتر از پیش ذلت به جان خریدند
رفت قرن ها و نشنید پروردگار عالم نی ضجه نی دعایت
لیک سایه های الله راحت بدون پاسخ از پنگ عدل رهیدند
تیغت بنه بگردان روی از فقیه خونخوار گر طالب بقایی
بهروزی و سعادت آید چه این گرازان زین مزرعه بریدند

اندرین خانه کسی هست که فریاد رسد
گوش او باز و به گوشش سخن داد رسد؟
همدم و مونس مشفق به کجا باید جست
یاوری تا که به داد موقع بیداد رسد
کهنه بازار جهانست و همه چیز متاع
زر بود مانع به شیرین غم فرهاد رسد
ظلم ظالم به چنان روز نشاندم که طلب
می کنم از ته دل حضرت شدّاد رسد
بهر دفع ستم نایب حق رهبر دین
آرزویم که هلاکوی به بغداد رسد
بی شباهت نبود میهن من زندان را
مرگ هر غنچه در آن با نفس باد رسد
دیو بگریخته از بند شده حاکم و خون
میخورد از همگان و به نظر شاد رسد
تا رهایی کردم و آزاد ز ضحاک زمان
چشم دارم که ز ره کاوه ی حدّاد رسد

تا پول بودی در بساط دلبر مرا تیمار داشت
یک لحظه دوری از منش در سینه دل بیمار داشت
عاشق بُد و در کهکشان جز این حقیرش کوکبی
هرگز نبودش کی نظر بر دیگر و اغیار داشت
از جمله یاران فاصله ما را نهان از چشم غیر
دامن پر از مهر و وفا قلبی ز عشق سرشار داشت
چشمش به در بود تا که من برگردم و نازم کشد
دائم ز شوق روی من جسم و تنی تیدار داشت
بس مهربان بودی مرا کردی رهین مهر خود
لطفی فرون خارج ز وصف چون گنبد دوار داشت
صاحب کرم بود و کسان با لطف و احسانش خرید
با دیدن هر بینوا چشمی ز اشک نمدار داشت
دوران بیکاری رسید زندان و تبعید در پی اش
دشمن نه ما را زاهدان بیش از همه دلدار داشت
عشق مُرد و تنگدستی رسید با درد غربت یار شد
دلبر چنان از من برید کز دیدنم هم عار داشت
پرده نشین بانوی من پیرامونش بس اختران
همدم انیس و رأی زن بر ضد ما بسیار داشت
بفروخت ما را مفت مفت بر هر نصارا و جهود
تهمت و بهتان ها که خود در طبله ی عطار داشت
ما را سپاس است و ثنا با این همه زان دلستان
چون از پس عمری مرا از خواب خوش بیدار داشت

نا اهل را کنی اهل اما نه شیخ رسوا
اهل این سفیه نگردد حتی به ضرب تیپا
این بد گهر که مست بود با سکه ای و نانی
امروز خفته چون سگ بر خرمنی ز خرما
دیروز بهر خرما بود شاکر خداوند
امروز بر خدا نیز یاغی بود سراپا
احکام حیض می گفت رفتن به مستراح چون
گوزیدن و تیمم ارضای خود به شب ها
صیغه نمودن و بعد بی آب غسل و تطهیر
با خاله حال کردن، یا دخت خاله تنها
با عمه گر بخوابی تکلیف دخت او چیست؟
یک کله قند هزینہ حل می شود معمّا
چون می توان تمتّع از بچه ای و مادر؟
بگرفتن و رهیدن از هر جزای عقبا
کفاره ی لواط و همخوابگی اشتر
با گربه چون توان کرد در موقع تمنا
وقت نماز بادی کز عمق دره خیزد
باطل کننده است یا روح را کند مصفا
امروز خود خدائیسست فرمانروای مطلق
مردم به کس نگیرد با رب خود به دعوا
فرمان دهد و احکام صادر برای کشور
قانون ها تراشد دستورهای بیجا
ماشین سوار و قصری بر پا نموده بی نج
گنجینه ای ذخیره در بانک های دنیا
نا اهل گردد آن کو باشد به فکر اصلاح
با هیچ سخن نگردد اهل این وقیح رسوا

عقابی نیز پروازم میندار، ز پا افتاده و مفلوک و پیرم
مرا ذات و گهر باشد ز زحمت، ز نسلی با شرف قومی کیبیرم
نه بر افلاک تکیه بلکه بر خاک، گرامی مادر و فرخنده دایه
ز رنج و زحمت خود بوریایی، که باشد افسر و تاج و سریرم
بنوشیدم من از پستان زحمت، به روی سینه ای صد باره از ظلم
ستم را نقش ها بر تار و بر پود، که از تصویرشان بیزار و سیرم
به دست پینه بسته پا به پا برد، مرا مادر و انسان بودن آموخت
سپردن روزگار با سر بلندی، ستمگر را نشان دادن که شیرم
بداد الفاظ انسانی مرا یاد، ز مهر و داد و عشقم پاسباتی
ستیز با جهل و نادانی و نکبت، هر آنچه در جهان خواهد اسیرم
بدور از خدمت و سازش و یاری، به مستثمر نظام کارگر کش
همه آنان که گاه دادخواهی، دهند پاسخ به سرب داغ و تیرم
قلم بنهاد در دستم بزرگی، که با تولید جهان می کرد آباد
خداوند شرف بود و شرف را، سفارش ها نمود بی شک دبیرم
که بازم دارد از مزدوری غیر، به درگاه ستم کرنش و سجده
خدای خویشان غیر از حقیقت، خدای دیگری باور نگیرم
نظام سلطه را بی چهره و گفت: نخست سرمایه دار بود اولین دزد
همه بیداد تاریخست ز غارت، برزم ضد این خصم تا بمیرم
ندارم خادمان معبدش دوست، خصوصا زاهد و شیخ و کشیشان
به پرهیزم ازین زالو صفت قوم، نقاب خدعه شان بی وقف گیرم
خدای ظالمان را بر نتابم، ستایش کردن و مدح و نیایش
علیه این نهان حامی بیداد، سلاحی چون قلم در کف بگیرم
بر او تازم فریب و خدعه اش را، عیان و فاش بنمایم بدنیام
بهشت و دوزخش رسوا بر خلق، دکان کیدش بسته گر چه میرم
اگر خواهم جهانی بی غم و شاد، سراسر شور و زیبایی و مستی
به میدان نبرد از زالوان جان، به سبک و شیوه ی الله بگیرم

چهر گل را بی رخت لطف و صفایی نیست نیست
در گلستان بی حضورت پادشاهی نیست نیست
از شمیم عطر دامانت جهان پر شور و شاد
خارج از رأی تو عالم را بقایی نیست نیست
با نفس های تو گردند کهکشان ها بر مدار
نیلگونه آسمان جز پرتگاهی نیست نیست
ماه و خورشید از تو روشن گنبد گردون سپهر
قائم ذات وجودت ورنه جایی نیست نیست
ای بُت هندوی من معبود بی مانند و مثل
در حریم سینه ام جز تو خدایی نیست نیست
کعبه ای، بتخانه ای، دیر خراباتی و شه
عالم هستی به پیشت پر کاهی نیست نیست
جان متاعی نیست تا قربان کنم در مقدمت
ذره ذرات وجودم را بهایی نیست نیست

دوشینه دوش به باغی، می خواند حسن چراغی
با ناله ای جگر سوز، از قلب نقره داغی
در این جهان غریبم، سر گشته در بیابان
کویار نکته سنجی، غمخواره ی ایاعی
بد سر نوشت ما را، قسمت نموده گردون
دائم به رنج و زحمت، نی راحت و فراغی
مُرد آدمیت افسوس، بعد از وفات آدم
انسان بماند و رنجش، از وی نه کس سراغی
گویند زندگانی، زیبا و دلفریب است
زیباییش کجا بود؟ سیخ و درفش و داغی
از باغ زندگی بهر، کی برده نوع انسان
گر داد خواهد و مزد، سرکش بود و طاغی
بیدین و کافرست و قانون شکن و مزدور
غار تگران کیانند؟ معبود حق نه باغی
جز زشتی و پلیدی، رنگ و ریا و خدعه
صوت حزین بلبل، زشت ناله ی کلاغی
آهو به مثل گفتار، خونخواره ی پلشتی
کبک مانده از خرامش، تقلید او ز راغی
سیرند جمله دنیا، از میوه های این باغ
محروم و مانده ام چون، روشن کنم اجاعی
من آدمم و انسان، جرمم فزون و سنگین
اما چرا؟ چگونه؟ فرمان برم الاغی
از چه مرا موظف، دارند به برده بودن؟
این قاعده که بنهاد؟ دزدی به کف چراغی!

به یار نازنین گفتم که از ماست
بساط جور زاهد گر که بر پاست
سزاواران ظلمیم، پروریم دیو
نباشد حاجت گفتن، که پیداست
گذشت سی سال از عمر بر سر هیچ
هنوز هم بین مان پیوسته دعواست
که من گفتم چنین تو گفته ای چون
مقصر من نیم گر فتنه بر جاست
ز ما، نیست صحبتی، ما بیگناهییم
گناه دیگر نیست، آن کوه از ماست
به دور از ما و من، هر اشتباهی
خیانت، سازش و صلح و مداراست
عدو هیزم بیار این جدالست
کُشد بی واهمه از چپ و از راست
چپاول می کند، افزون خرابی
ز ضعف ما و من، پیوسته آگاهست
اسیرند مردمان، ویرانه میهن
شود بدتر از این هم بی کم و کاست
نگاه عاقلی اندر سفیه کرد
چو بر آتش سپندی ناگهان خاست
بغریب و بنالید، ناسزا گفت
که بدبختی من از سوی آفاست
شدم خسته دگر، منفورم از تو
به لب جانم رسید، خاموشم آواست
همه در فکر پولند، زندگانی
هر آن بی پا و سر در فکر فرداست
به تو چه؟ مردمی زارند و زاهد
به فکر غارتست یا سلطه بر ماست؟

بگشای چشم به پاخیز، بر بند کمر من و تو
چون ما شویم به گلشن، زاغ و زغن نباشد
جادوی برف و توفان، سرمای دی و بهمن
بر غنچه های نورس، شلاق زن نباشد
سروی ستاده بر پای، با مرگ نی گلاویز
شمشاد را ز داسی، درد و محن نباشد
نجوای نرگسان را، تکفیر نی سزاوار
رقصی کند شقایق؟ ننگ بر چمن نباشد
سوسن پیاله گیرد؟ لاله به غمزه خیزد؟
بوسد سمن گلابول؟ جای سخن نباشد
جالیزبان نگرده، پر بیم از گرازان
قسمت شغال و گرگ را، شهد و لبن نباشد
در جامعه نخشکد، اشکی به گونه از درد
دهقان به فصل سرما، بی پیرهن نباشد
فرزند کارگر را، بی نان شب نبینی
قید تعصب و جهل، بر پای زن نباشد
فرمان قتل و غارت، ناید ز برج افلاک
پا بر گلوی و قفلی، بر هر دهن نباشد
بی ترس، فکر تولید، سازنده و هنرمند
مردم به شادی و شور، درد کهن نباشد

بشد جان خسته و درمانده و زار
چو گل در کالبد پژمرده بیمار
بدن از بار جان گردید خسته
ز تن جان منزجر، من نیز بیزار
در این چند روزه ی عمر که بگذشت
ندیدم کس به پیمانش وفادار
نشد معلوم کاین مردم چه خواهند
به دنبال چه اند، حیران به بازار
ریا ورزند، پسندند خدعه و رنگ
سخن نوعی و دیگر گونه کردار
رفیق و نافریمانند برابر
بتر از روسپی در طرز رفتار
شده کمیاب و نادر یار مشفق
غرض آلوده هر گفتار و پندار
نگار نازنین، شمع شب من
ولی با دیگری محرم به اسرار
شب و روزم دو صد باره فدایی
که رازی بشنود گوید به اغیار
به خونم تشنه بود نی بهر سودی
یکی بازیچه در دست تبه‌کار

این جانیان کیانند، آیین و دین شان چیست؟
سر منشاء قساوت، بیداد و کین شان چیست؟
بی دین و بت پرستند، یا پیروان مکتب
گر باوری ندارند، فرض و یقین شان چیست؟
نظم نوین زر را، مزدور و پادوانند
یا صاحبان ثروت؟ فتح المبین شان چیست؟
اهل کدام زمینند؟ چون می کنند در این خاک
وین مردمان اسیرند، جرم وزین شان چیست؟
ای آنکه در رگ نُسْت، آیین و مهر دیوان
گو دشمنی چه دارند، خشم بر جبین شان چیست؟
سی سال می خورند خون، بی وقفه این سفیهان
گو چیست گناه مردم، خشم بر زمین شان چیست؟
زن را ضعیفه خوانند، کاشانه ها خرابه
پس حور و عده دادن، خلد برین شان چیست؟
از عدل می زنند دم، روز و شبان چپاول
گردن زنند و بر دار، حبل المتین شان چیست؟
از شفقت و مروت، گویند و فضل و بخشش
هر روز موج خونی، حمام فین شان چیست؟
ای ننگ بر تو بادا، کز جانیان سفاک
فرمانبری و غافل، کاسرار دین شان چیست!

ای جهان از تو خراب و عالم هستی خراب
 ای به چاپیدن فقیه و وقت بلعیدن غراب
 ای به خونخواری چو الله بیخبر از لطف و مهر
 ای چنان چون قاضیان شرع غافل از حساب
 ای چو زاهد در ریاکاری و نیرنگ بی بدیل
 ای چو شیخان جاهل و مردم ز جهلت در عذاب
 ای چو ملای مفنگی خرّقه ی فضلت به دوش
 ای ز ناسنجیده گفتارت جهانی در عتاب
 ای که چون سرمایه داران فکر تو سودست و سود
 ای که خواهی آرزوی مردمان دائم بر آب
 ای تو آدمکش تر از جلاد و سلاخان شرع
 ای دل زحمتکش از جور و جفاهایت کباب
 ای که ره هموار می سازی جنایت پیشه را
 ای چو جلادان ز خونم دست و چنگالت خضاب
 ای که از بیداد تو زن مانده در ظلمت و بند
 کودکانند در بدر پیرند جوانان در شباب
 ای که باشد افتخارت بردگی و بندگی
 ای که بهر لقمه ای خوانی ددان عالیجناب
 ای که ما را مُرده خواهی پر زنان در موج خون
 ای که صد بیگناه بی جان کنی بهر ثواب
 روز تپیا خوردنت را کن مجسم لحظه ای
 بعد از آن سر نه ببالین گر که بتوانی بخواب
 تا سوار مرکبی از روز ذلت یاد کن
 نامه ی بگذشته گان بین ای به گوهر چون دواب

ما را سرانجامی نه خوش، در پیش رو باشد مه ها
چون ترک سر بنموده ایم، بر این جهانیم عاشقا
زیبایی این زندگی، بر بودمان هوش از ازل
با عشق انسان زنده ایم، با نسل زحمت صادقا
افسانه می خوانیم بهشت، بیزار از پندار شیخ
دنیا بهشتست نی جهیم، چون از ستم باشد رها
هر جنگ و هر غوغا و ظلم، اندر پی سودست و سود
سرمایه چون ز الو طلب، دارد چو هست فرمانروا
فقر و فساد و ظلمتست، زائیده ی این اهرمن
خون ریزد و خونخواره ایست، بی مثل و مانند ازدها
ترویج فحشاء می کند، تبلیغ جهل و اعتیاد
شیخ و کشیش و زاهدند، این کهنه مکتب را سپاه
انسان ندارد اعتبار، او با بشر بیگانه است
نی می شناسد عاطفه، نی با شرافت آشنا
طفل و زن و پیر جوان، باید نمایند بردگی
تا این خدای زشت خو، بر زندگی هاشان رضا
مستثمرانند در بهشت، بیگانه با هر زحمتی
فردوس شان را پایه شد، بر خون زحمتکش بنا
ما دشمنیم این شیوه را، در راه مرگش خامه تیز
او نیز ما را دشمنست، بر پای خواهد ماتما

جلوه نما چون قمر، کن ز شبانم رها
ماه رخت بر فروز، سوی سحر رهنما
شعله به جان دیو را، میزن و پتیاره سوز
بره ی در بند دل، می برهانش ز چاه
تیر ز مژگان بنه، بر زه ابروی کج
مفتریان را حذر، از سخن نا روا
از لب لعلت بده، جام می آتشین
خام مرا پخته کن، عهد و وفا را به جا
گوهر ذات عدو، زشت و پلیدست و پست
میر و مخواه از پلید، مرهم درد و دوا
ظلم فقیه ام بگشت، زنده نمایم به دم
نی که چو زاهد بزن، تهمت و صد افتراء
قلب مرا بر فروز، حفظ نمایم ز جهل
خدعه ی شیخ باطل و ختم نما ماجرا
با من دل خسته گو، قصه ز فصل بهار
دامن کهسار و گل، چشمه و باد صبا
شیوه ی اهریمنان، پیشه مکن ماه من
دوره ی گردون نکرد، با ستم و ظلم وفا
در پی نورست جهان، ظلمت شب رفتنی
طالب دادست جهان، کوکب دیوان فنا
ما به رهن جان و دل، یکسره بنهاده ایم
هستی ما را نکن، در ره باطل تباه

روی مگردان و رُخ، ماه من از من می‌پوش
دفتر کین را ببند، در ره قتلَم مکوش
خشم چرا و عناد، با تو چه بد کرده ام
نیک نگر ره جدا، از صف مردم فروش
خامه ای در دست من، بیش نباشد مه ها
گرید و گریاندم، تا که بر آرم خروش
نالهِ ی دل سال هاست، جانب گردون بلند
چرخ فلک هم دگر، می نتواند خموش
کار من و خامه است، شرح و بیان ستم
وانچه بجوشد مدام، در دل هر تن فروش
نالهِ ی بشکسته در، سینه ی هر برزگر
سعی من و خامه ام، می برساند به گوش
آنچه خداوند و شیخ، در حق زن کرده اند
وانچه به مردم نمود، خیل سپاه وحوش
خامه و من می زنیم، بوسه ز صدق و صفا
بر کف پر آبله، نعش ز خون لاله پوش
جز من و خامه چه کس، در بر تاریخ گوا هست
بر ستمی کو کسان، جمله کشندش به دوش
زان همه خونی که ریخت، بهر عدالت و داد
از دل هر نوجوان، مردم بی نان و توش
من بسرایم سخن، خامه به ثبت آورد
اهرمنان را دریم، پرده نه ایم پرده پوش
من نه منم در پی ام، لشکر دادست روان
جان به لبان مردمان، خسته ز وحی و سروش
کین بستانند و خون، در طلب از ظالمان
پند شنو، گفته ام، با دل و با جان نیوش
خام مشو پا منه، در دل این دامگه
لطف و عطا را بیخش، خلعت شیخان می‌پوش

با من دلخسته به، باش و ترش روی نکن
 گوش به هر بیهده، صحبت بد خوی نکن
 عمر چو آب روان، باشد و پاکیزه جوی
 عمر گران را تلف، تار و کدر جوی نکن
 زادگه آدمی، مام ویست و عزیز
 چون پر کاهی و باد، روی به هر سوی نکن
 از کف دل اختیار، گیر و سپارش به عقل
 چشم خرد باز و دل، بسته ی هر موی نکن
 دلبر و یارت بود، آنکه شناسد ترا
 هستی و جان را فدا، بر رخ نیکوی نکن
 آنکه گرایش نشان، می دهدی سوی زر
 ترک و رهایش سریع، گفت و دگر گوی نکن
 گاه عمل شو دقیق، عیب ببین اشتباه
 پیشه به هنگام رزم، شیوه ی آهوی نکن
 خصم چه جوید نبرد، رحم و مروّت گذار
 قاتل خود غفلت از، کید خدا جوی نکن
 زاهد و شیخند مرید، بهر خدایان زور
 موعظ شان را رها، جانب شان روی نکن
 تا که توانی حذر، کن ز فقیهان دون
 وقت عزیزت تو صرف، در ره چون اوی نکن
 زانکه خداوند شیخ، چون خود او بی حیاست
 ذره ای خُرد باور این، یا حق یا هوی نکن
 الغرض از زندگی، خواهی و آزادگی
 پیش زر و زرپرست، کرنش و سر گوی نکن

زاهد بی کیش و دین، با بشر این ماجرا
از چه سبب باشدی، گوی و بیان کن چرا؟
نیست خداوند تو، جز شه زنگی مست
تیغ به دست قاتلی، دور ز لطف و صفا
او و تو چون بردگان، خادم سرمایه اید
منفعت و سود هدف، حاصل زحمت تباه
غیر تباهی و خون، از تو چه دیده بشر
غیر خرابی نشان، از تو چه مانده به جا
برده نیم تا ترا، حمد و ستایش کنم
جاهل و نادان نیم، پیش خدایت به پا
زاده ی نورم و نور، داده مرا پرورش
سعی منست مرگ تو، وز تو جهان را رها
دست زمان پرورید، پای به پایم ببرد
گام نخستین نمود، با تو مرا آشنا
گفت: پلیدی و شرّ، زاده ی سیم اند و زر
زاهد و شیخ و خدا، برده ی این روسیاه
پند بفرمود و گفت: بهر جهانی دگر
کرد بیاید نگون، تخت تو وانگه خدا
در پس این پرده ی، خدعه و رنگ و فریب
خفته بسی توطئه، مانده دو صد ماجرا

خط ما را نانوشته خواندی دلدار ما
آنچه خود دارد تصور می کند سر بار ما
محرم رازست لیکن بهر هر بیگانه ای
برتر از ما می نشاند در دلش اغیار ما
خانه داری می کنم بهتر ز هر زن بهر او
شکوه دارد پیش هر ناکس مدام از کار ما
بی نمک باشد غذایت ادویه باشد فزون
خاطرش خرسند هرگز می نگردد یار ما
بچه داری می ندانم چون دو گوشی موی دُخت
می نه بتوانم ببینید روزگار زار ما
بسته ام چون راه بخشش های از اندازه دور
او گریزانست ز ما و این تن بیعار ما
از یهودی بدترم زین رو عزیز دارد یهود
تنگ جمع خود فروشان با تعب آوار ما
با زنی چون همسخن گردد و او نالد ز شوی
یار ما نیز همصدا صد لعن و نفرین بار ما
مرغ همسایه نه غازست بل شتر مرغست و گاو
گلبنی در بین جمع و توی خلوت خار ما
پیش از اینها بوده ام پاک و به دور از هر خلاف
دیگران تصدیق و دلبر جمله بر انکار ما
روزگاریست بس عجیب و قحبه دورانی پلید
چوب هر ناکس خوریم و خصم ما افکار ما
مرده است آدم و انسان مانده در عالم غریب
دوستی بازیچه و معشوقه بر پا دار ما

در مُلکت جم آنچه بود فقر و خرابیست
زیستن نتوان گفت که خود رنج و عذابیست
نیرنگ و ریا و دغل و خدعه گرامی
هر وعده ی حکام فقط نقش سراپیست
در بند و حصارند ز نانش چو اسیران
زندانی جهلست هر آن اهل حسابیست
فرهیخته گانش همگل خوار و به زندان
پر ارج هر آنکو که به عقل کم ز دواپیست
از پیر و جوانش همگان زار و غمینند
خاموش در آن نغمه ی هر تار و رُبابیست
دانشگاه آن مسجد و مسجد شده زندان
در بند ستم پیرو هر دین و کتابیست
دانش شده محکوم و علوم مایه ی کفرند
او هام و خرافات نگر چون زر نابیست
در مرکز علم روز و شبان بانگ مناجات
مزدور و خبرچین دنی را تب و تابیست
هر لات پدر سوخته ی دیوث امیریست
چاقوکش بی اصل و نسب شیخ و جنابیست
سیاس یکی دسته ی غارتگر و دزدند
بیشرم ربایند و برَند گر نم آبیست
از توبره خوردند بند کشان در پی آخور
قانع به عطایند خود ار بوی کبابیست
آزادی و آبادی این مُلک محال است
تا شیخ امیرست و فقیه اهل عتابیست
الله بود دشمن این خاک و فقیهان
کردند و کنند آنچه خدا را به کتابیست
برخیز جوانا و بسوز ریشه ی این قوم
از کید خدا رستن و این قوم ثوابیست

چون سر و کارت فتد با زاهدان
 بآیدت چهره دگر کردن عیان
 یا شوی زاهد که از کین واره‌ی
 کِشت خویش و کِشت دیگر بدوروی
 یا کنی کاشانه‌ی زاهد خراب
 وارهانی خویش و مردم از عذاب
 نسل شیطانست و دیو این بد گهر
 وین جهان ویرانه خواهد سربسر
 کینه‌ی اهریمنی دارد به دل
 می‌نگردد از خبائت منفعل
 از پلیدی در جهان یکتا بود
 وز پلشتی ناب و بی‌همتا بود
 کهنه رسوائیست بی‌شرم و حیا
 گرگ خونخواریست در زیر عبا
 نوکر مستمّر و بیگانه است
 نا رسیده صاحب هر خانه است
 شرزه خونخواریست از شفقت بری
 هم خدا هم از خدا پیغمبری
 در کفش بازیچه‌ای باشد خدا
 پُر بُود انبانش از رنگ و ریا
 با وقاحت راست بنماید دروغ
 گر چه دوشاب می‌نه بشناسد ز دوغ
 روبه مکاره ایست ضد بشر
 فتنه انگیزست و ذاتش عین شرّ
 گوهرش ناپاک و بنیادش پلید
 رستگارست آنکه از او بگسلید
 می‌نه بشناسد بغیر از خور و خواب
 شهوت و تن پروری همچون دواب
 نی‌طریقت می‌شناسد نی‌یقین

صد فسانه خواندی از کفر و دین
دوزخ و کاخ بهشت دارد به پا
گفته هایش جمله گوز اندر هوا
ر هزن صد ساله را ره می زند
دیده اش گریان و قهقه می زند
جهل را میپروراند چونکه نان
می خورد از جهل خلق ناتوان
خود فروشیست بی ترحم بی بدیل
مردمان را خوار می خواهد ذلیل
الغرض هر جا که این دد لانه کرد
مردمان را کُشت و بوم ویرانه کرد
غیر نکبت حاصلی زین هرزه نیست
آنکه نیست آگه درین سی ساله کیست؟
گر ترا در سر هوای زندگیست
وار هیدن از قیود بندگیست
یا چو زاهد شو گریز از مردمان
یا رهان کشور از این دیو دمان
تا جهان داند که جانا ننگ و عار
گوهریست در ذات فرزندان کار

کجا داری خبر ز احوال این دل، که در سینه زند چون جغد کوی
شکسته بال و پر مرغیست لیکن، نه بنهد بهر دانه رو به هر کوی
به همت چون عقابیست تیز چنگال، نگیرد چرخ گردون را ببازی
کجا همچون کلاغان طعمه جوید، به هر گنده مردابی و هر جوی
خداوند جهان را نیست خادم، امیران را بیخشد تاج و دیهیم
دهد جان بر سر پیمان و سر را، ببازد در ره بیچاره چون گوی
اگر بشکسته بالش بی سبب نیست، درین بازار گرم خودفروشان
رفیق نیمه ره یار دروغین، که زر را واله اند جوینده هر سوی
نگردد آدمی، خربنده ی زر، اگر چه عمر با آدم سر آرد
نگون بختست و بس بیچاره انسان، که بندد دل به هر موجود دد خوی
ترا من جان به ره دادم و هستی، به گردت روز و شب پروانه آسا
ربودی آنچه ما را بود و پاداش، هزاران افترا، تهمت، هیاهوی
نمودند ترک سنگر نارقیقان، چه دیدند برق زر آسایش غرب
شدند با دشمنان هم عهد و او برد، به میدان عمل از ما و من گوی
چه بدبختند آنانی که با خصم، نمودند و نمایند هم صدایی
نگردند رو سفید در جمع مردم، نه دیگر آبرو آرند در جوی
چه گردد ناله ها فریاد و فریاد، به هم ریزد بساط مرده خواران
شوند انگشت نما در کوی و برزن، بگیرند مرد و زن زین انگلان روی

زهد مورز زاهدا، خدعه بنه ریا مکن
پای منه به میکده، کعبه ی عشق تباہ مکن
رونق این مکان میر، حیلہ و مکر تا بہ کی
ساحت صدق با فریب، تیرہ دلا سیاہ مکن
جایگاهی کہ پا بر آن، پیر مغان نہادہ است
قبلہ ی زاهدان چرا؟ جایگاہ دعا مکن
وحی سروش خامش و، دختر تاک پا بہ بند
بخل و حسد بنہ خراب، عرصہ ی کبریا مکن
وقت طواف خُم بتان، شرم کنند ز پیرهن
خرقہ ی جہل و خوی دیو، دولت شب بیا مکن
شہ نشناسد از گدا، ساغر می میان جمع
خانہ وحشت و عذاب، مجلس انس ما مکن
مہر چہ می کند طلوع، از دل جام، عاشقان
رقص سماع بپا کنند، شادیشان عزا مکن
رو بہ سراغ مسجدی، دکہ ی دین گشا فروش
حور و بہشت نسبیہ را، نقد ستان حیا مکن

من عاشقم، در سینه دل زین عشق سوزانست فگار
معشوقه ی من مام من، هم مام و هم آموزگار
در دامنش پرورده ام، با عشق پاک و آتشین
پروانه ی شمعی چنین، بی مثل و ماندم نگار
ای عشق در بند و اسیر، خونین دل بشکسته ات
از جور کژ اندیش قوم، کز نسل دیوند یادگار
اهریمن زشت و پلید، در سر که نابودت کند
اما خدای مهر و عشق، سعی اش که مانی ماندگار
تا ریشه دارد عشق تو، در قلب عاشق مردمان
خصمت اگر چرخست زبون، یا خود جهان را کردگار
دامان پاکت لاله گون، از خون فرزندان گُرد
تا خوار و زارت نشمرد، خصمی به دور روزگار
رودابه و تهمینه ها، اندر غمت گشتند پیر
ریختند به پایت خون و حفظ، از دشمن ناسازگار
تا روز آزادیت ز بند، از پای چون بتوان نشست
آزادگان را کعبه ای، از راد مردان یادگار
اندیشه ی پاکان تو، بخشید و بخشد زندگی
بایست رها بنمودنت، درمان ترا قلب فگار

شکست پشت زمستان بین که سرما، برای حفظ دولت ناتوان است
دریده سینه ی آن ابر تاریک، سپهر نیلگون پر ز اختران است
گل سوری به باغ آرزو رست، صلاى مرگ شب را کرد منادی
خروش عندلیب زاغ و زغن را، چنان چون غرش آتشفشان است
شقایق لاله را بگرفت در آغوش، در آویخت ضمیران بر قامت سرو
سمن نجوا نمود در گوش نرگس، که رستاخیز عاشق مردمان است
به پایان شد دی و فرخنده نوروز، دو باره روی خوش بنمود بر ما
نه خوابست و نه رؤیا، مهر جانبخش، نشسته بر سریر آسمان است
گلستان سبز و سرخ شد، زندگانی، دگر باره گرفتی این کهن باغ
جهان را مژدگانی داد و شادان، که با وی بر سر مهر باغبان است
بزد پیراهن خود اهرمن چاک، چه دید دیوان ظلمت در هزیمت
ز جهل بیحدش هرگز ندانست، کژی را از نخست پاسخ عیان است
ز جا خیز ای برادر تا من و تو، شویم با کاروان همراه و همگام
بس است دوری ز هم بیگانه بودن، پسند این شیوه نی از عاشقان است
زمستان شد سیه رو ما سیه رو، چرا باید شویم در روزگاران
نه ما را مهربان مامست آن باغ؟ نه معبود و نه زیبا دلستان است؟

زادگاهم آتش است از شعله هایم زندگی
سرخ رویم دائماً نی زرد روی از بندگی
ناخدای خویشم و سکان به دست خویشتن
با خدایانم چه نسبت از چه رو شرمندگی
خاضع و تسلیم بودن بهر چه پرسم چرا؟
مرکز اندیشه را شرط است چرا افکندگی
عقل می گوید که انسانی ز حیوانی در آ
کیش می گوید بگش گر طالبی پابندگی
خاطر آتش پرستم شعله های سرکش است
تن به هر قیدی سپردن باشدم دیوانگی
شرمساری از چه و بخشش طلب کردن چرا؟
ظلم را گردن نهادن دوزخ سازندگی
تن به هر خواری سپردن طاعت نامردمان
چهل را برتر شمردن خصم با فرزاندگی
گوهر آزادگی گر جان طلب دارد چه غم؟
صد هزاران بار میرم در ره آزادگی

تو گفتی که آنی که آنی توانی مرا
کُشی و به ذلت نشانی مرا
به هر لحظه ای کو ترا آرزوست
زنی نیش و زهرت چشانی مرا
کنی روزگارم چو شام سیاه
به هر جا که خواهی کشانی مرا
نگفتی که همراهی و همدلی
به اوج ثریا رسانی مرا
بزد اهرمن راهت آسان و سهل
که با رأیش هستی ستانی مرا
به گرد تو دیوان ستاده بسی
دهند رهنمودت که فانی مرا
ندیدم چو تو بی خرد در جهان
به گفت دگر خصم جانی مرا
رها گشتم از تو که خصم اندکی
کشد رنج و یابد نشانی مرا

گر کشی زارم چه غم چون جاودانه میشوم
ز حکمت مُرده پرستان خود فسانه میشوم
آنچنان تنهای تنهایم که از تهدید تو
گه گرفتار خیالِ کودکانه میشوم
از پلیس ترسانیم وز جانیان نابکار
خام پنداری که تسلیم ظالمانه میشوم
لاشخوارانند فراوان گرد تو دانند همه
زین همه دل‌تنگ و منفور از زمانه میشوم
کار با رجاله‌ها افتاده و لکاته‌ها
این منم کاخر به بُستان پر جوانه میشوم
بانگ انسانی نمیرد زیر گردون چرخ پیر
اندترین موج است که بحری بی کرانه میشوم
کشتی آوارگان یابد ازین توفان نجات
گر چه با امرت من امروز دک ز خانه میشوم
خامه‌ی افشاء گرم هرگز نمی‌گیرد قرار
عهد من اینست و مصلوب شادمانه میشوم

ز اعمال خودت ما را کشاندی، به صحرای غم و گرداب باده
به منظوری که رسوایم نمایی، به تهمت ها زبان را بر گشاده
بر این مرکب که امروزه سواری، ترا جای نشست تا جاودان نیست
چموش مرکب ترا خواهد فکندن، و یا خود دیگران سازند پیاده
جهان را قاضی اند فر هیخته مردم، نه نادانان خام بی سرانجام
نما کوشش که آموزی ز گیتی، نه جاهل مردمی در جهل زاده
ترا بی مایه بتوان کردن آسان، ولی این در مرام و خون ما نیست
سرت از زیر برف بیرون و بنگر، که هر روز بر گذرگاهم ستاده
که مشتاقانه ما را می زند پی، شب و روز در خیابان های این شهر
به مانند نسیم سرگشاه حیران، و یا چون سایه دنبالم فتاده
نه راحت نی که آسایش نه خوابی، درون خاطرش جز ما نگنجیم
تو گویی زندگی را هشته و سر، چو لیلی در پی مجنون نهاده
چه پیش آید اگر من رام گردم، گشایم شادمان آغوش خود را
به هر جمعش نمایم که عاشقم اوست، نمودیم زیستن با وی اراده
چه پاسخ می دهی آنکه به یاران، که چون گاو و خرنده از درک عاری
و یا آن مادیان های خیرچین، که شیخان را مریدانند زیاده
نه بتوان آفتاب را کرد پنهان، به پشت پرده ای کو نخ نما شد
ببایست عقل را داور نمودن، به حل مشکل هر چند سهل و ساده
همی ترسم که در آینده بینم، ترا رسوا چو جمع هم نشینان
به بزم ابلهان همچون کنیزی، ترحم می خری با کام و باده

شیخ را بر باد دادند همچنانکه خویش را
فارغ از اخلاق انسانی فراموش کیش را
عاری از هر نوع تعهد می کنند ویرانگری
در تن بیگانه و خویش همچو کژدم نیش را
جاهلان را نیست تدبیری که گردد رهگشا
جای مرهم با نمک درمان نمایند ریش را
گرگ را چوپان گله، می دهندش اختیار
جای گرگ گردن زنند در پشت پستو میش را
جان و ناموس و وطن بخشند هر بیگانه ای
پای در زنجیر و مسلخ دوستدار خویش را
مُلک می بخشند گدای لقمه ی نانند ز غیر
چشم بندند تا رباید دزد ز انبان بیش را
سوختم در شعله های جهل یاران همتی
تا که برهائیم ز غفلت قوم جهل اندیش را

نم نم باران، رقص میخواران، در دل گلشن بس طربناکست
چون دل عاشق، شیر غرّان کی، رسته از وحشت چُست و چالاکست
همر هانم بین، همدلانم بین، نوجوانانم در دل دشمن
سر به پا شورند، پر شرر آتش، طعمه شان بیداد خس و خاشاکست
ای جهان بنگر، با دو چشم سر، آتش و خونست قسمت خاکم
کنده و زنجیر، کشتن و اعدام، هدیه ما را زین قوم ناپاکست
هموطن برخیز، یکدل و یک جان، زن شرر بر جان دیو و ارون را
دفتر بیداد، سوز و در هم پیچ، جانیان را جا در دل خاکست
ای جوان بشنو، پند پیران را، ای کهن یاری شرزه شیران را
خواهرم مادر، خیز و یک جا شو، زیر ظلم تا چند دل ترا چاکست
شور و غوغا شو، با ستم آویز، میهنت معمور وین خرابی ها
دفع شر بنما، فتنه را سرکوب، چون نجات تو نی ز افلاکست
چون به رأی خود، چاره گر گردی، بی اثر باشد مکر اهریمن
تا رها گردی، زین ستمکاران، چاره گر رزم و قلب بی باکست

ستم بر من نمودی چون ستمگر
چنین اش بود نظر ملای منبر
رسولانت بسی افسون نمودند
که در جامم شرنگ ریزی سراسر
ترا چشم بصیرت کور کردند
نمودی گوهری با خَس برابر
زدی تهمت که بد نامم نمایی
نه اندیشیدی و نی فکر آخر
بخواندی منحرف زنباره ما را
گواه و شاهدت بیچاره خواهر
ندانستی که در این روزگاران
نه جرم است این بود زبینه افسر
تو با رجاله و لکاته قصه
سپاه فاسدان بنموده داور
ندارم گله ای چون این ددان را
من از روز ازل خصم و کافر

مکش دریا به خون، دریا دل ماست
که عاشق ماهیان را جا و مأواست
ره مردم بگیر ظلمت شکن شو
پس آنگه بین چه زیبا صبح فرداست
سکوت و خاموشی تا کی که این جنگ
میان نیک و بد نا گفته بر است
سپاه نور و نیک زحمت کشانند
جهان از رنج آنانست که بر جاست
به گیتی فتنه از سرمایه داریست
دمادم پیشه اش غارت و یغماست
خدا و اهرمن این بد سرشت است
جنایت، جنگ و ویرانیش به همراه است
پی سودست و جز سودش هدف نیست
بشر را دشمن و هر فکر زیباست
نگونش کن ز اورنگ خدایی
به خون دل را مکش بهر تو دریاست

عندلیبان را به گلشن رغبتی نیست چونکه خون
راه هر فریاد بندد سرو را قامت نگون
با گل سوری نگوید لاله ی خونین ز عشق
رقصدی بومادران در دشت و صحرا با جنون
چشم نرگس نیست شهلا پر ز اشک ماتم است
بر شقایق ننگرد بیگانه با خویشست کنون
بید مجنون در تحیر بر تنش شلاق باد
قطع امید از چمن خوش دل نموده با فسون
رخت نیلی یاسمن بر تن ز مرگ بید بُن
از خزان دائمی شد بس شکوفه سر نگون
پر شرنگست سنبل و آلاله را جام وصال
ضمیران بر خاک خیزد دولت بید واژگون
عشوه و ناز و کرشمه برده از خاطر سمن
جای شهد از گلبنان جز خون نمی آید برون
تا گلستانست مسخر در کف زاغ و زغن
صیت نیلوفر نیچد غنچه هابند غرق خون

دلّم را آرزوست صحرا و در پی
غریو گوسفندان ناله ی نی
زیارت کردن چوپان پیری
که شادان می زند بر بره ها هی
یکی برزیگری کو بذر گندم
فشانند بر زمین در آذر و دی
تماشای عقابی کز سر کوه
بدشت است خیره و آهو زند پی
به ناز و عشوه و رقصان شایق
که با سوسن زند جام پیایی
نوای بلبلان از شاخساران
غزالی کو شتابان دشت کند طی
خرامش های کبک در سبزه زارن
خروش کودکان سرگرم لی لی
نباشند مردمان گر در اسارت
مرا خوشتر بود از شوکت کی

بر خیز و طرب انگیز می نوش به پیروزی
دروازه ی دل بگشا بر موکب نوروزی
لبخند بهاران را پاسخ ده و زن لبخند
با یاد عزیز افروز در سفره شب افروزی
در چشمه ی خورشید دل بزدای ز ظلمت ها
رقصان شو و دست افشان تا خرمن غم سوزی
بر گنبد مینایی بنگر به فروغ مهر
با عشق درودش گوی با شادی و بهروزی
با لاله رخان در باغ می نوش و بنوشان می
تا دلق ریای شیخ در کام شرر سوزی
با چنگ و دف و بریط عالم ز غنا پر کن
با بانگ سرود زاهد در قعر سیه روزی
بر پای یکی آتش کز یاد بردی را
در شعله خود سوزد زشتی و بد آموزی
آن پیک سیه چهره ز آتش به تنش رختی
از عهد کهن گوید با مردم امروزی
بنگر که جهان شادان آغاز نمود نوروز
بر تُست طبیعت را این شیوه بیاموزی
از بردگی و از جهل خود را برهان انسان
بر سنگ سر دشمن وان فتنه ی دیروزی

به نوروز جم و ویرانه ی جم
شکوفانست به باغ سینه ها غم
تهی از شادی است هر آشیانه
درون کلبه ها سوگست و ماتم
ز رونق مانده خالی خوان دهقان
به کام کارگر ز هرست دمام
عمو زنجیرباف سرگرم و در فکر
مبادا خشک شود بر گونه ها نم
گرفتارست زن و پایش به زنجیر
حسابش کس نیارد جزء آدم
بود فرهیختگی ننگی و دانا
به زندان ستم تا آخرین دم
گزیده جهل و جاهل ارجمندست
فزونست و عده ها لیکن عمل کم
سیاست پیشه گانند از شرف دور
گروهی جانی و دزدند و بی غم
سپاه جانیان را رهبرست شیخ
جهانش تا ابد بنمایدی دم
رسد نوروز پیروزی چه روبی
نشان دیو و دد از مُلکت جم

ای عاشقان ای عاشقان خیزید و جام آرید و می
هنگامه ی نوروز جم خود زنده دارید یاد کی
صبح بهارست شعله ها ریزید به جام ارغوان
شد فصل سرما منهزم دور زمستان گشت دی
آرید گلگون لاله ها آذین ز خون بندید بزم
خونین کفن های وطن یاد آورید با شور نی
خورشید را گویند آی در بزم عشق رخشنده شو
ظلمت اسیر چنگ ماست گردونه اش فرمای پی
زهره هم آوا چنگ را بنموده بر بام فلک
بهرام بر بازو کمان لبخند بر لب مات وی
خوانید ساقی را که رود بنوازد و خواند سرود
رقصان و پاکوبان و مست بیشرم زاهد را که هی
بگذر ز نیرنگ و ریا سجاده با می شستشو
همرنگ با مردم که شب، بگذشت و دور جهل طی

مرا از عامه ی مردم سئوالیست
و یا هر شیعی صاحب کمالیست
پس از سی سال بیداد و ستم چون
به خود بالید و نیست در دیده تان خون
همه لاف و گزاف شیعه این بود
توجه بر یتیم و بیوه این بود؟
چپاول کردنت نامش مساوات
ستم بر مردمانست از عبادات؟
تجاوز کردن و کشتن فریضه ست
گلوله پاسخ هر نوع عریضه ست؟
بود معنی آزادی اسارت
به نام عدل و داد سرکوب و غارت؟
کسی غیر از خلیفه حق ندارد
حق نالیدن از ناحق ندارد؟
هزاران کس به زندان امامند
ببینم جمله شان از اهل شامند؟
و یا از کوفه اند و لشکر خصم
که باید کشتشان یکجا و یک دم؟
مسلمان زاده ای در بینشان نیست
چه جرم دارند؟ دلیل ناله شان چیست؟
امامان عدل شان چون سید علی بود
زمانه این چنین وقت علی بود؟
حسین را در نظر بود این ولایت

قیامش بهر حق بود یا جنایت؟
ستمکار و ستم را بر نتابید
و یا دنبال پول نفت شتابید؟
یزید هم جان مولا مثل شاه بود
کدامین شیوه آتش اصلاً گناه بود؟
تو که بر سر زنی بر سینه هر سال
به زنجیر و به قمه خویش پامال
تحمل چون کنی پس ظلم رهبر
تبهکاران چسان خوانی تو سرور؟
چگونه دشمن مردم پرستی
چرا چسبیده ای ظالم دو دستی؟
یزید گر شوکت و قدرت به کف داشت
بر این مزدور جانی صد شرف داشت
تجاوز کی؟ کجا داد است فرمان
کجا کشتار خلق با نام یزدان؟
کجا خواند حق طلب را لات و اوباش
چه وقت کرده است تناول آتش با جاش؟
بخوان تاریخ بگرد سرتاسر شام
بپرس ز اندیشمندان مردم عام
بسنج اعمال وی با این امامت
مهیا خویش کن بهر قیامت
ببین آسید علی آنجا شفیع است
و یا جای یزید در حشر رفیع است؟
شفیعت گر چنین خونخواره باشد
به دوزخ حضرتت غمخواره باشد!
